

ارغوانی بر خاکریز

نویسنده:

سید محمدصادق موسوی گرمارودی

پاییز ۱۳۷۸

یکصدمین سال میلاد حضرت امام خمینی(س) گرامی باد.

-۲-

- ارغوانی بر خاکریز
- نویسنده: سید محمد صادق موسوی گرمارودی
- به کوشش: معاونت فرهنگی پژوهشی بنیاد شهید استان خراسان
- ناشر: نشر شاهد
- تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
- چاپ اول: پاییز ۱۳۷۸
- لیتوگرافی، چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
- قیمت: ۴۰۰۰ ریال
- شابک:

ISBN:

نشانی: تهران - خیابان طالقانی تقاطع خیابان شهید سیدعباس موسوی(فرصت)جنب
موزه شهدا، معاونت پژوهش و تبلیغات، نشر شاهد. تلفن: ۷ - ۸۳۷۲۴۶

ارغوانی بر خاکریز

در دامنه کرانه های قلّه های سرفراز زاگرس، بر بستری از چمن های خودرو که جای جای بر لبه جویبارهای خُرد می توان سراغشان را یافت، دراز کشیده بود و چشم بند ستارگان شب بود. سیر سیرك ها سمفونی شب را اجرا می کردند. از عمق درّه ای که در دست راستِ خویش داشت، صدای گذران آب رودخانه مثل همهمه ای خواب آلود با نسیم هرزه گرد شب خود را به ارتفاعات می کشید. صدایی پر از راز و رمز و خیال برانگیز، برخاسته از سایه درّه ای که شب عمق آنرا سیاه تر می نمود. رشته نور باریك ستارگان و راه شیری آسمان، گرد بُهت بر دامنه ها می پاشید، مثل يك مهتاب در پس ابر مانده، یال کوهها و دامنه های شمالی را روشن تر می کرد و شکستگی صخره ها و ژرفای درّه ها را کورتر.

مرغ شباهنگی از ردیف درختان صف کشیده بر لب جوئی که به یقین دهکده ای را در دامنه دشت سیراب می ساخت، می خواند. زنگ صدای این شب آویز تنها، او را تا ابدیت آسمانی که بر بالای سر داشت، پرواز می داد.

دراز کشیده بود و چشم بند ستارگان شب بود، هزاران هزار ستاره در کاسه واژگون آسمان مثل الماسهای پراکنده بی ترتیب، او را بسوی خویش می خواندند.

چنان ساکت در این مجموعه گسترده همراز طبیعت شده بود که گویا صدای تسبیح جماد و نبات را در جان داشت و آنرا می شنید. باد شبانه، سرد و دلچسب موهای پریشان ریخته بر پیشانی را به بازی گرفته بود. مبهوت اینهمه عظمت، پایی در مُلك و اندیشه ای در ملکوت داشت. نه متوجه گذشت زمان بود و نه خود را بیاد داشت. از آن لحظات بی تب و تاب که معمولا نقطه های عطف

زندگانی آدمی است، او را در خویش، از خودش بیگانه می کرد. لحظاتی که انسان با ابدیت پیوند می خورد. ازل و ابد را یکجا دارد. فارغ از زمان و مکان، آنسوی تر از جریان سیال بودن و زیستن و خود نگریستن، گامی بسوی ناکجا دارد. تا آنجا که چشم می تواند به بی انتهایی آسمان بنگرد، رفته است. ستارگان را در مشت دارد و خلأ را در چنگ. آنجا دیگر نه بالایی است و نه پایینی، نه چپی و نه راستی، نه وزنی، نه احساس بودنی، در ابدیتی ایستاده است که نه آغازی دارد و نه پایانی، نه رفعتی دارد و نه حسیضی، نه رنگی بخود می گیرد و نه عطری، از بام عقل بر یالهای عشق، فراتر رفته است.

معلق است بی آنکه معلق باشد، بالاست بی آنکه بالایی باشد، خاشع است بدون خشوع عقلانی، رهاست با قفس، محصور است در حرمت بی خویشی، جلال فهم است بدون جمال عقل، بر قله های روح برآمده است، نه جهانیست و نه لامکانی، سترون است همراه بالندگی، بالنده است در متن سکون، سر تا پا حرکت است در بهت سکوت، فریادست در حنجره زخمی خاموشی. در آن هنگامه نابهنگام، هر شیئی هزار رنگ است و بی رنگ است.

همانگونه که اگر بر بام افلاک برآیی و بر هیچستان آنسوی بنگری، رنگ چشمان خود را در چشم داری نه رنگی در چشم. دراز کشیده بود، بی حرکت و مردمک ساکن چشمها بر بام آسمانها می نگریست و تراشه الماسهای ستارگان را در روشن دیدگان داشت. در عمق خاطرات غبار آلودش صدای آن به سفر رفته را هنوز بگوش داشت که در پشت خاکریز اول وقتی شعله منورها می شکفت، گفت: «هر دو عالم يك فروغ روی اوست.» و اینك آن فروغ مجلل ابدی، آستانه مطهر عشق را سلوک روحی مجرد ساخته بود. بر شیب دامنه ای از ارتفاعات زمینی، جسمی یکتا

شده با یکتایی در حیرت سکون، هیمنه جهانی را با خود به ارمغان می آورد؛ با آنکه خود ارمغانی بود که در بازارهای عشق به حراج و یغما رفته بود.

یکی از ورای آسمانها او را می خواند. صدا در صحرای ساکت سینه او پژواکی شنیدنی داشت. مثل دم و بازدم می شنید و تکرار می شد. او نبود که جواب می گفت؛ یکی در اندرون خسته او مثل کوهساری در مقابل رعد، صدا را در زوایای وجودش می گرداند و باز می داد.

سیری در آفا و انفس داشت، بی آنکه مشاهده ای داشته باشد. با خویش مترنم بود، بی آنکه زمزمه ای داشته باشد. او نبود که می خواند و او نبود که جواب می گفت و او نبود که می شنید.

بر بستری از سبزه های شبنم زده خیس سرد که طراوت بهار و خنکای شبانه کوهساران را در خود داشت، به ماهیتی می اندیشید که تا آن لحظه برایش بیگانه بود. با اینکه درمی یافت آشناترین با زندگانی او همین ماهیت بوده است.

تصویری در پشت آینه روبروی خویش، ابدیتی ساخته شده از دو آئینه متقابل و تسلسل تصویر، وحدت و کثرت در يك جلوه مشهود و او همیشه از این دو آئینه، خود را دیده بود نه آئینه را و اینک چشم در چشم خویش به هویت آئینه می نگریست، نه به تصویر خویش و آینه ها نمودار می شدند، نه تصویرها و اینک آئینه ای در برابر آئینه ای و ابدیتی که با تمامی ابعادش نه بُعد داشت و نه حجم و فهم از دریچه تجربه می گذشت و به ارزشهای جدیدی دست می یازید که در آنجا می توانست قبری، باغی باشد به وسعت چشم اندازهای مراتع صحرای قره قوم و می توانست حفره ای باشد که با همه فراخی به تنگنای سوراخ سوزنی که نخ از آن در نمی گذرد. این کدامین حقیقت روشن بود که واقعیت های دنیای او را به شیوه هایی بدیع آذین می بست و در این آئینه کاری شبستان بینش او،

کوهی در مردمک چشمی جای می گرفت و کاخی در وسعت دشت های گسترده نمی گنجید.

چنان مبهوت بود که همه هوشیاری جهانی را با خود داشت و چنان از هوشیاری به عجز رسیده بود که عجز، سلوک شناخت حقیقت برای او شده بود (۱).

چون از راه فرومانده بود، اینک نوبت دلالت می رسید. چون از خویش بریده بود، آینه بی تصویر، حقایق را منعکس می ساخت. چون از چگونگی جدا شده بود، آغاز چرایی های جاودانه بود. چشم در چشم ستاره ها، انوار این گل میخهای سیمین سقف آسمان را می بلعید، چنانچه گویی ستاره ای است در مقابل ستاره ای، مستیری در

. مفهومی از کلام جاودانه حضرت سید الساجدین در دعای صحیفه سجادیه.

مقابل منیری که می رفت خود منیر شود. شب ردای نجابت نماز گزاران و بیداران آگاه است. سائر زخمهای کهنه و مرهم تنهایی های شیرین است. شب و شهادت و شراب طهور آسمانی، شمشیر و شمع، از هفت دریای بی زنهار می گذشت با گردابهای هول در پیش. از هفت اقیانوس طوفان گذشته بود، با اندوه همه پاکی های غریب در عصر یخ بندان عاطفه ها بر دوش. شمیم معطر «نفس الرحمن» میوزید.

جانی در پروازی به عمق، در بی انتهایی دانستن و فهم و شعور متزاید بی خویشی، مثل شعله هیزمی بر شعله هیزمی دیگر و افروزش آتش از بهم پیوستن شراره های يك مجموعه سوختن و بالاخره در اوج يك لهیب، يك فروزش ابدی، بسوی عمق آینه ها و نفوذ به دنیای آنسوی شیشه های مصور، شیشه های هفتاد رنگ بی منطق خیابانها در کرامت يك فروریختن فاجعه آمیز قدسی، در

انتهای هفت پرده خودبینی مضاعف نفس، نه توی خود مضاعف، به رنگ عطش و به سیرابی تاول که می سوزد و آب می اندازد و پوست می ترکاند، سرشار از آب و عطشان خنکی این مایع حیات بخش، یا مثل بازی کودکانه ماهی کوچکی در موج که ادای به خشکی افتادگان را به نمایش گذاشته است. «رنج تن از تحمل رطل گران» در می گذرد (۱) و به . اشاره به شعری از کلیم کاشانی.

قول چمران : «به تن خسته می گوید دیگر تا آزادی چیزی نمانده است، بزودی از شرم خلاص می شوید.» آنقدر خوب است که نمی گوید از شرتان خلاص می شوم. این مرکوب، زحمت زیادی را تحمل کرده است. این تن، او را تا آستانه ابدیت کشیده است. تا آغاز این رهایی از پوسته خاکی بودن و پروانه شدن و بی پروا شدن از خویش، تا آغاز هبوطی کمتر از يك قامت آدمی و صعودی تا ابدیت.

بیاد آسمان دهلاویه افتاد. همه جا آسمان همین رنگ است. از یال خاکریز، به هلال ماه می نگریست که از «هاله سپر» بسته بود (۱)، مثل کودکان، سورالیم می اندیشید و از حلقه آن هلال می آویخت و تاب می خورد.

يك موج انفجار درخشان و حلقوی، او را روی شانه خویش دهها متر آن طرف تر پرتاب کرد. به هاله انفجار چنگ زده بود. عجب! با استخوان شانه بر روی تالابی فرود آمد و دیگر خانه را در پیش چشم داشت و دستهای کودکانه فرزندى که بعد از تولدش تنها دو بار توانسته بود او را ببیند.

باید چهار ساله شده باشد.

صدایی از دور دست صدایش می زد، پرنده مهاجر هنوز به زمستان

اشاره به شعری از صفای اصفهانی.

خویش نرسیده بود تا این خانه قطبی را در هم فرو ریزد و چشم به باغستانهای قدس بگشاید. دریغا هنوز بر جای مانده بود. با امتزاجی از ناباوری و جنون موج و درهم شدن اشیاء و ضعف قوه تمیز، با شیونی در اندرون و قهقهه ای بر لبان خون آلود که عادت عاشقان است، بقول محمد قهرمان که :

عادتم شده در عشق***وقت گفتگو کردن

خنده بر لب آوردن***گریه در گلو کردن

می غریب و می نالید؛ غرّش شیری در گلو و ناله آهویی در دل مهربان يك برکه زلال. به شرم سپید یاس در مهتاب، به تالو مهتاب در برکه های «غریب»، همانند مواج گیسوانی شرقی در بادی شوخ که عر از دو گونه ملتهب شرم زده می زدود، مثل دو چشم سیاه شرقی که از پشت پنجره های آبی آسمان به ناز به او می نگرست، ملك مقرب را با جمالی دل آرا تماشا می کرد. آنرا که جناب ابادر - که سلام خدا بر او باد - فرموده بود : «بگرید چشمی که از دیدن تو شاد نشود». از خودش خجالت می کشید. و امانده

شده بود. رفتن به اختیار او نبود؛ این کرامت انتصابی بود. عجب! او در تماشای آن جمال ازلی به شب یلدای زلفش آویخته بود. جایی که بقول محمد بهائیدین عاملی «مجمع پریشانی» است. این شب یلدایی که شب ایلیایی شده بود، مجنونش کجاست. فرضاً که بایستد و گریه کند بر دوست و بر منزل دوست (۱)؛ تازه بر دل خویش گریسته است. سی مرغ در آینه همان سی مرغ اند که مراحل سلوک را پیموده اند.

به جنود عقل «هی» زده اند و به جنود جهل «کفر» ورزیده اند. به خود آمده بود، بر دستان دوستان هم سنگر جابجا می شد. مشاعرش، لاشعور، هوشمند بودند اما نه به آنچه که در پیرامونش می گذشت. گویی تابوتیست بر هزاران دست یا نه، تخته جدا مانده از سفینه در هم شکسته ای بر یال صدها موج کف بر لب آورده، در

شب و طوفان و ناشکیبایی شکست.
 از دست خودش به جان آمده بود؛ از جانش خسته شده بود؛ از دست خستگی هایش به خستگی پناه می برد؛ درد بر درد می افزود و پریشانی بر پریشانی می نهاد؛ در درونش یکی می خواند: کدام سیاه بختی از این بیشتر، در آرزوی دوست به حرمت خویش تراج برده ایم. به امید عشق، از پلکان عقل های مجازی، خود را ساقط ساخته ایم. نه دیگر بدرد این دیار می خوریم و نه شایسته آن دیاریم. و امانده از خویش، درمانده خود، عجز به صلابت اشک، در جنون موج انفجار قهقهه می زد. آری ما دیوانگان فرزانه ایم؛ نه، فرزندگان مجنونیم. در آن آستانه مطهر، دل شکسته می خرنند، نه تن شکسته؛ جان از خود بریده می طلبند، نه روح از تن گسسته. این متاع

. اشاره به شعر امر و القیس مجنون عامری :

قفا نَبکِ مِنْ ذِکْرِی حَبِیبِ وَ مَنْزَلِ.

قلیلی است در پیشگاه دوست، که در خون عاشقانش کشتی می راند (۱).

این که هدیه قابل نیست. باید تصویر «من» از آینه دل زدود. «بازار عمل کساد است» شاید به برکت قدیسان چهارده گانه آسمانی ما را به ملکوت الهی بار دهند (۲). بر موج انفجار از شدت حزن قهقهه می زد. شعور زمینی را باید با جسم چالش کرد.

موج نور، خورشید سواران را می طلبد. از این شعور به تنگ آمده، به تنگ آمده بود. پنداشتی تخته پاره ای است بر یال صدها موج که گهوار هوار او را می برند و او بی تاب از این رفت و بازگشت، نعره می کشید؛ بی آنکه صدایش از تارهای صوتی و حنجره زخمی اش فراتر آید. تمامی سلولهایش می لرزید. يك نفر حلقه شست و انگشت سیابه بر پشت گردنش نهاده بود و

سرش را نگه داشته بود. رهایش کن؛ این بار گران را که بر دوش می کشم، به کدام دریچه رحمت نظر داشت که دیگر با باغهای بینش خویش قهر کرده بود. ناکام از کام بجان رسیده اش، می خاست تا برخیزد و بگریزد ولی هیچیک از اعضایش در اختیار او نبودند. دهلاویه را بخاطر داشت. از یال خاکریز به حلقه ماه آویخته بود؛ چون کودکان. عیسیای مسیح می فرماید: «بدرستی اگر چون کودکان که به . کلامی از عارف واصل در گذشته، شیخ جعفر مجتهدی قزوینی.

. کلامی از مقدس اردبیلی.

دامان پدر می آویزند بر آستان خدا چنگ بزنید، به کمال آرزوهایتان رسیده اید». می رفت تا آنسوی ستاره ها به دامان مهربانی استغاثه برد که ناکام مانده بود.

بر بستری از سبزه های خیس، از آن دست چمن های خودرو که جای جای بر لبه جویبارهای خرد می توان سراغشان را یافت، خوابیده بود و آسمان لایتناهی بالای سرش را در خانه چشم داشت. تراشه الماسهای ستاره ها را در مردمک دیدگانش می پاشید. بیاد آورد بر بستری از خاک نرم که تازه لودر جهادگران جابجایش کرده بود، خوابیده است. حلقه ای از چهره های دوست داشتی یاران را بر بالای سر داشت. صدایی از ته چاه می آمد. لبها را می دید که خون آلود بر روی هم می نشینند و برمی خیزند ولی صدایی را نمی شنید. گوشه‌های سنگین بود. دستی به مهربانی به پیشانیش نشست. هوا را در سیاهی شب سرخ می دید؛ ممزوجی از مرگب و خون. سوزشی در سر داشت و سرمای جویی کوچک را از سر تا گودخانه دو چشم احساس می کرد. زخمی شده بود و چشمانش مملو از خون سر؛ حجامت اول بود. با خود گفت: «تا صافی خون، راه زیادی مانده است». چشم هایش سنگین شده بود. می خواست بخوابد؛ يك خواب اجباری. هذیان می گفت: «شمع ها

را روشن کنید، می خواهم به زیارت بروم. لیوان آب میوه بالای ضریح است.

می گویند شیمیائیها عروسیشان است. راست برویم زیر لودر يك چاه بزنیم برای دردهای دلمان» و آنگاه خاموش شد و خوابید. خاطر آتش فراموش شدند. دهلاویه در غبار حادثه ها، دهلاویه در ترنم نسیم، دهلاویه در شکفتن منورها و قهقهه کاتیوشاها، در سیاهی گم می شد. او بیهوش شده بود.

* * * * *

يك صبح نشاط انگیز بهاری با آن شمیم معطر گل‌های محمدی حیاط که با بوی شمعدانی ها مخلوط شده بودند، آدمی را مثل گنجشک به وراجی می انداخت. دلش می خواست بلبل زبانی کند. از آسمان و ریسمان ببافد فقط برای اینکه حرفی زده باشد. این خاصیت این فصل است. فصل رویش و طراوت و رقیق شدن خون و احساس سبکی و نشاط و لبریز شدن عاطفه ها از شو و تمناهای همدلی و صحبت و ابراز يك شادی پاک صبحگاهان بهار.

پدرش، در چنین ایامی نه لطیفه می گفت نه خاطره تعریف می کرد و نه آرمانی حرف می زد. همیشه يك وسیله مطمئن برای خرج عاطفه های بهاری داشت. دیوان کهنه ای که تاریخ چاپش ۱۳۱۶ هجری شمسی بود و اسم چاپخانه ای که از خود کتاب برای جوانها غریب تر بود. بر پشت جلدش با کلی آداب بلاغت و شکرگزاری از زحمات فلان ادیب و سرمایه گذاری فلان خیر و . . کتاب را می گشود. در واقع فال می گرفت. لسان الغیب را قبول داشت و می خواند تکیه به صوت. بدك هم نمی خواند؛ می شد شنید و لذتی برد.

آنروز که درخت زبان گنجشک خانه، خاموش در دستهای نسیم می لرزید و شب بوها خودشان را در طلوع آفتاب روشن بهار در باغچه یله کرده بودند و اطلسی ها از خواب برخاسته بودند، او بهانه رفتن داشت و منتظر يك اشارت بود و نمی دانست چرا دلش می خواست شخص دیگری سر حرف را بگشاید. او آنقدر غیبت داشت و از خانه دور بود که احساس شرم می کرد بین دو وظیفه که ناچار از ترك یکی از آن دو بود و یقیناً در باور او ترك وظایف خانه و رسیدگی به خانواده، يك امر مسلم اجتناب ناپذیر می نمود. زیرا دل او در هوای خاکریزها و پیوستن به دوستان سنگرنشین پر می زد و او همیشه این وظیفه را بر وظیفه اول ترجیح داده بود. اما تردید بین این دو وظیفه، او را به احساسی دچار کرده بود که دلش می خواست یکی از آن میان صحبت را به جبهه ها بکشد و از رفتن ها و وظایف جهادی حرف بزند تا او سر نخ را به دانه های تسبیح بند کند و جان بی قرار را خلاص نماید و پدر در آغاز آن صبح، دیوان را گشود و این مرغ گرفتار را بی قرارتر ساخت. پدر چنین خواند :

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست*** روزی رخس
ببینم و تسلیم وی کنم

و او شوریده حال به تراس خانه گریخته بود و ریه ها را از هوای بهاری انباشته بود. دیگر توان ماندن نداشت. روحش را پشت خاکریزها جا گذاشته بود. کالبد بی روح جز پوسیدن و مردابی شدن حاصلی نخواهدبرد و پدر حال او را دریافته بود و پشت سرش به تراس آمده بود و خوانده بود :

حجاب چهره جان می شود غبار تنم*** خوشا دمی که ازین
چهره پرده برفکنم

یعنی چرا معطلی! و او چشم به چشم های مهربان پدر دوخته بود و پدر با نگاه حالیش کرده بود که معطل چیست؟ و او بر لب پله ها

نشسته بود و گل‌های پوتینش را که هنوز در این سه روز بازگشت به خانه بیادشان نیفتاده بود، پاک می کرد. یعنی مشغول آماده شدنم و پدر به اطاقش گریخته بود و به علی اکبر و حسین می اندیشید و روضه های مادر خدا بیامرزش و توسل به «قاسم بن حسن» و صدای ناله زن جوان مرده همسایه را بعد از ۳۰ سال هنوز بگوش داشت که چنان زار می زد که دل سنگ آب می شد. این احساس گنگ و مبهم که از چشمه های خاطرات جوانی پدر سرریز کرده بود، گوشه های لبش را می لرزاند. نفهمید چرا این شعر بخاطرش رسید «من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود» و بیاد کربلا افتاد و آنهمه مصیبت و استقامت و آرام شد. احساس می کرد در آن حادثه سهمیم است. کنار امامت عظاماست.

از آن خوان گسترده کریمانه حسینی، او هم لقمه ای می طلبید. حلاوتش را به جان می خرید. براستی «یقین چه نیرویی است! اگر به سینه حکومت کند، چه جادوئیست!» (۱). ایمانش، عشق را بالاند و عشق مصائب را آسان کرد. لبخندی بر لبانش نشست و زیر لب گفت: «حالا ببینید مرد چگونه می میرد». کمر راست کرد و فریادش بلند شد: «محمود!» و او صدای پدر را شنید: «بله بابا»

- «دیر نکنی؛ سه روز است از دوستانت دور افتاده ای». محمود يك شاهنامه حماسه در این جمله دید. دو چشم پر از اشك شد. اشك شادی، غرور، غم، هجران، وصل، کدام يك، یا همه، یا هیچ يك. مثل لبخند مونا لیزا، مبهم ولی شیرین، روشن ولی با کنایه، صریح اما عاشقانه، با محبت ولی پرصلابت، با استدعا ولی آمرانه. مثل بزم آرایي های فردوسی یا رزم آرایي های نظامی (۲). يك بهار در جان شیفته اش می شکفت. کلید را پدر چرخانده بود. برای او دوباره میدان نبرد چهره گشوده بود و جنگ. اشاره به شعری از نصرت رحمانی.

نویسنده با دانایی جمله را چنین انتخاب کرده است. آغاز شده بود. با اینکه هنوز در خانه بود، بوی زرنیخی باروت در دماغش پیچید و ولوله چلچله ها برخاست. غرش توپها گوشه‌هایش را انباشت.

اندیشید بچه ها چه می کنند؟ آیا بر خاکریزهای کهنه لاله روئیده است یا ارغوان بالیده؟ زیر لب گفت: «شیر خدا و رستم دستام آرزوست». چرا این مصراع را خواند، خودش هم نفهمید. يك روح حماسی، روئیدن لاله ها را بر خاکریزها می نگرد؛ نه در باغ گلشن طبس. همانگونه که فردوسی تاج خروسان جنگی را تبرزین غر شده به خون یلان می بیند.

بقول آن دوست: «او سالها پیش شهید شده بود»، شهیدی که راه می رفت و بی قرار زندگی می کرد و این گونه شهادت، فو شهادت تن هاست. ارواح عاشق ملکوت، پیش از آنکه قفس تن بشکافند، پای افزارهای خاکی روح را برآورده اند و پابرهنگان بارگاه ابدیتند و خلاص شدگان از آرزوهای کوچک زمینی اند. واگذارندگان دل اند؛ پیروزمندان جهاد اکبر. بیش از آنکه وانهادگان تن باشند، سرافرازان جهاد اصغر و او از آنانی نبود که به قول حافظ: «بر او نمرده، به فتوای من نماز کنید» باشد و پدر، شمع ابدیت فروزش را بر افروخته بود.

چنان شادمان بود آنگونه که پنداشتی به حجله بخت می رود. آری قندیلهای مناجات روشن و سجاده عبادت پهن بود و دل مؤمن در هوای عنایت دوست، بیاد شبستانهای خلوت روحانی معراج خویش بود و این گنج پنهان در سینه را حتی حاضر نبود برای دیگری بازگو کند. چنان غرق در تماشای جمال ازلی بود که توانایی همسازی با ایام را نداشت. وقتها بر شانه هایش سنگینی می کردند. دقایق برایش سخت می گذشتند.

بی حوصله شده بود. شاید کمی هم وقارش را از دست داده بود و سبک سر می نمود. دل‌های پاکیزه، طبع کودکانه دارند. عصمت کودکی، با عقول مصلحت اندیش بزرگسالان فقط در اولیاء خدا جمع می تواند باشد.

پاکی و دیعه ای است که نصیب درشت اندامان کودک دل می شود. آنکه شکستن ساقه گلی اندوهگینش می کند و پرواز کبوتری از بام، لبخند بر لبانش می نشاند و وقتی می بخشد، شادمان است و اگر مجبور به پذیرش یآوری شود، عر بر پیشانی‌ش می نشیند، از این دست ارواح مطهر به مکانی برآمده اند که نیکی را به هویت نیکی دوست می دارند و بدی را به قباحت زشتی بد می شمارند. گاهی حرکات شبیهه کودکان این معصومین بزرگسال، برخاسته از صداقت فطری جانی است که در گذر ایام آلائشی بخود نگرفته اند. چنان غرق در سادگی خویشند که اگر غیبت داشته باشند، کسی سراغشان را نمی گیرد و اگر حاضر باشند، هیچکس محلشان نمی گذارد. این اجسام متروّح بار بر شانه هیچ کس نیستند و همین سبکبالان، وقتی در برابر باطل می رسند، يك گر آتش می شوند؛ مثل «حدیده مهمات»، سوزنده، خشمگین و غیر قابل انعطاف. تصویری از روح مطهری که برای خدا به خشم می نشیند، اشاره به عدالت و سرافرازی قلبی دارد که بدون ایمان به هیچ حوزه معنوی، خود ضد ستم است و این آغاز ایمان فطری ارواحی است که تازه می خواهند با ملکوت آشنا شوند. حال این فطرت پاک و خداداد وقتی آشنای با معارف الهی شد، دیگر اگر زمین نشین هم باشد، زمینی نیست؛ آسمانی است.

نهالی است که از ریشه روییده است و باران و آفتابی می خواسته است تا چنان بیالد تا در سایه همیشه گسترده او، قرن‌ها مردمی بیاسایند و راه و رسم زندگی بیاموزند. شادمانی کودکانه ای را بروز می داد. در این بروزهای کوچک هم

دستی‌آچه و عجول بود. مشغول جمع آوری وسایلش شد. خیلی جدی به مادر گفت: «دفعه دیگر وقتی برگشتم، ببینم کسی از مسواک من استفاده کرده باشد. از مسواک که دیگر نمی‌شود چند نفر استفاده کنند.» و مادر درمانده می‌شد که این دیگر چه موجودی است! می‌رود جانش را بدهد، سفارش مسواکش را می‌کند و تازه چرا مسواکش را جا می‌گذارد؟ مسواک که جا گذاشتی نیست و چرا حالا مسواکش را با خود نمی‌برد؟

مادر وسوسه شد که چیزی بگوید. احساسی گنگ از حرفهای او در جاننش نشست و گفت: «فرضاً که برادرت مسواکت را برداشت و به دندان کشید، یا اصلاً برای خودش ضبط کرد، شاید به این کار تبرک می‌جوید.» و او چنان خندید که مادر شك برش داشت که شاید متوهم شده است. با خنده در جواب مادر گفت: «پس به برادرم بگو بعد از هر مسواک زدن، دهانش را هفت بار آب بکشد و گرنه پاک نمی‌شود. ما گفتن: مسواک مرده به درد زنده‌ها نمی‌خورد.» و مادر گفت: «وا! . . .»

در او چیزی می‌شکست. در دل گفت: «تبرک، مسواک، . . .!» نتوانست آرام بگیرد. جمله برایش سخت سنگین می‌آمد. می‌خواست گریه کند.

تبرک، کدام تبرک، من هنوز به نمازهای قضایم می‌اندیشم. نمازهایی که نمی‌دانم در نوجوانی چگونه خوانده‌ام. کله معلق زده‌ام یا نماز خوانده‌ام.

فکرم پیش اسپک بازی فردا بوده است. یاد تقلب در امتحانات فلانی افتاده‌ام و مدتها نگاه او را از لای پنجره که به تمنا به من می‌نگریسته است مزه مزه می‌کرده‌ام. مادر می‌گوید تبرک! با این لب و دندان چقدر بدی‌ها که گفته‌ام. ما کجائیم؟

ما در ماندگان و خجالت زدگان قامت نارسایمان در مسلمانی و شیعه بودن و مادر پاکیزه دل کجاست؟ در خوش باوری و کرامت

تراشی برای ما.

خنده ای تلخ در گلویش به بغض تبدیل می شد. بیاد آن روایت افتاد که در بیرونی منزل امام جعفر بن محمد (علیه السلام) چشم جوان شیعه ای به دو نفر از اصحاب کبار آن حضرت افتاد که چشمهایشان از شب بیداری سوخته و داغ بندگی حق بر جبین و تکیده و نحیف از عبادت‌های طولانی بودند و جوان شیعی به شو آمده بود و به آنان گفته بود: «به به، خوشا به حال شما صادقی مذهبان و فاطمی مسلکان» و آندو از این حرف چنان گریسته بودند که جوان به وحشت افتاده بود و با خجالت گفته بود: «غرضی جز عرض ارادت به علمای خویش نداشته ام» و آنان جواب داده بودند: «تو راست می گویی ولی اگر شیعیان امام صادق (علیه السلام) بدانند تو ما را از آنها پنداشته ای، ننگشان می آید که اسمشان را شیعه بگذارند.»

وقتی «زرارة ابن اعین» چنین می گوید، پس مادر من چه می گوید؟

تبرک یعنی چه، ما کجا و تبرک کجا؟

چیزی در او می شکست . . .

نمی دانم از کی و کجا یکباره دل به آخرت بسته بود. می دانید آدمی که به سوی هدفی گام برمی دارد، بتدریج نسبت به آن هدف و برای رسیدن به آن، پاکبخته می شود. در معاملاتی از این دست که در يك کفه جان آدمی قرار می گیرد و در کفه دیگر خواسته های طبیعی يك نفس محصور در حصار موانع مادی جهان خاکی، لامحاله اگر زمان داشته باشد و روزگار وقت بدهد، بارها و بارها این دو کفه را سبک و سنگین می کند. گاه از این کفه برمی دارد و بر آن کفه می افزاید. اینها بازیهای عارفانه این عشق است نه معامله کاسب کارانه يك نفس محافظه کار سودطلب. مغازه ای

نگشوده است و متاعی نیاورده است تا در فروش آن چانه بزند و یا خدای نخواستہ تقلب کند.

در این راسته بازار که در چهار سو آن ایمانیان عاشق از قبایل یقین تجارت می کنند، اندوه می خرنند و جان می فروشند (۱) و این پایان پاکبختگی است. ایثار واقعی است ولی در آغاز راه، گاه پولهایشان را حراج می کنند، گاه لباس تتشان را به سائل می بخشند، گاه خواب را بر چشمانشان حرام می کنند، زمانی لب فرو می بندند و روزه سکوت و صبر می گیرند، روزهایی درد گرسنگی را به جان می پذیرند، اما هنوز به اوج نرسیده اند. یکباره دل از بودن و خودسازی برداشته اند و این رفعت زمانی دست می دهد که هنگام رخ گشودن محبوب نزدیک می شود.

معبود ورود به بارگاه قدس را برای این سالک عارف پاکیزه جان اجازه می فرماید. در این بحبوحه التزام به لوازم این سفر بیشتر جلوه می کند و هر ظرف از اسباب سفر محتوای خود را می طلبد و هنگامه بی نقشی آینه دل آغاز می گردد. ظرفی که از هر چه بغیر دوست خالی شود، از یاد و ذکر و حلاوت بندگی معبود پُرتر می شود و تا آنجا که هنگام پشت و پا زدن به کون و مکان رخ می نماید. دیگر نه نامی می ماند و نه ننگی، نه جامی و نه رنگی، هر چه هست اشتیاق رفتن است؛ التهاب عروج است؛ تمنای از خود بیگانه شدن است.

بیشتر پاکیزه گردیدن است. يك جان مهاجر عاشق، دیگر توانایی ماندن و زیستن بدینگونه در هبوط خاکدان ما را ندارد. قفسه سینه توان نگهداری

اشاره به شعری از نظامی گنجوی.

این اندوه سردرگم شیدا را در خویش نمی بیند.

در دگر دیسی مقدسی که آدمی زاده بناچار از پوسته خاکی باید جدا

شود، التهاب این پروانه محصور، این پرنده گرفتار، این جان دردمند هجران زده، این شباویز حق خوان تنها، کار را بجایی می رساند که جان خود را حجاب جان خود تلقی می کند. این بُرش سهمگین مطهر، وقتی به انتهای افترا خود رسید، به سکونت و صبر و وقار تبدیل می شود. آنهمه خروش برای برآمدن به بام این عقل مجازی محافظه کار بوده است. آنهمه داغ و درد و سوزش، برای افتادن از این نردبان خاسته های فانی بوده است و حال که بر رفعت از خود بریدن، به ملکوت پیوستن دست داده است، این جسم متروّح، جان متجسّدی است که می باید به طمأنینه ای دست یافته باشد که مشاهده گران مشهودات ازلی به آن دست یافته اند و بر آن چشم گشوده اند. دیگر سکون و آرامش يك نفس مطمئن، وقار روحانی لازم را در حرکات و سکنتات این روان به آغاز ابدیت رسیده به تماشا می گذارد. نه دلهره دارد که بارها مرگ را در نشیب خاکریزهای دشمن لمس کرده است، نه خواسته ای دارد.

چراکه در سرزمینی که او قدم نهاده است، بی هوایی، هویت استغنا است و واقعیت سفر است و حقانیت دیدار دوست می باشد و اینک به آنچه جز خداست به دیده پیامبری که به بت خانه ای بنگرد، به حقارت می نگرد و بر رفعت آن قله سرفراز که آنها بر آن برآمده اند، طبیعی است که هر گندآوری پست و هر تپه ای و قله ای جز رشته های در هم تنیده شده يك نقشه سطح مخطط، چیز دیگری نخواهد بود. از هواپیما که به پایین می نگرید، بزرگترین کوهها، تپه های دست ساز کودکانه ای بیش نیستند که خردسالان به بازی بر کناره جویی بر آورده باشند. آن جان به خدا پیوسته، همه چیز جز او را، کوچک و بی ارزش می بیند و این لازمه چنان جایگاه رفیعی است. در این مقام، روح شیدایی یکباره آنچه از کهنه پاره ها و خانه تکانی های دل بجای مانده است را بیرون می ریزد. اصلاً آنچه بر این گلیم در کف این اطاق مانده است را در همان گلیم می پیچد و به

بیرون پرتاب می کند و جان عالم خلاص. دیگر سبکبار، تهی دست، آزمند، امیدوار، از خود بریده، آماده رحیل می شود. نه توشه ای برداشته است و نه راحله ای، نه زادی. زشت و قبیح است که بر کریمی وارد شویم و زاد و توشه ای را همراه ببریم. هیچ مهمانی در خانه کریمان خوراکش را نمی برد و این انتهای کمال دنیوی و آغاز تولد دوباره آدمی است. نمی دانم از کی و کجا اینگونه دل به آخرت بسته بود. این سیر و سیاحت در او زود آغاز شده بود؛ مثل اینکه بر آن بام رفیع سالها برآمده بود و دیگر با روحی سودا زده عشق و دلی خالی از هر چه زمینی است، انتظار می بُرد و این مرد به پشت آن در رسیده، سالها به انتظار باز شدن دروازه های بوستانهای بهشت، به انتظار آمدن سفیر و پیک محبوب، چشم سفید کرده بود. در حالیکه نه دیگر حوصله زندگی داشت و نه توان نفس کشیدن. درمانده درماندگی خویش بود. از این روان به تنگ آمده، به تنگ آمده بود.

همه حرکات و سکاناتش فریاد این حقیقت را می کشیدند و آینه شفاف این تروح بودند یک قدم در صیانت نفس خود نمی کوشید. در ارتفاعات سید صارم در باران گلوله های دشمن در کردستان، در هنگامه ای که یک وجب از زمین جدا شدن برابر با غربال شدن بود، همه می دیدند که او درست مثل وقتی که بی خیال و آسوده دل به دیدن دوستانش در گوشه و کنار قرارگاه می خرامید، از این شیار به شیار دیگر می رفت و عجا که دست تقدیر حتی یک گلوله بر تن دردمند او نمانده بود و همه با دلهره و سکوت او را می نگریستند. پیکری که اساطیری می نمود و هر لحظه دهها گلوله از کنارش می گذشت و او گویا در کوچه باغهای نیشابور با خاطرات خوش جوانی به زمزمه ای دوست داشتی، می گذشت؛ بدون عجله و دست پاچگی و ترس و اینهمه، شرایط عادی فرماندهی او در بحبوحه غرش سلاحها و زوزه تانکها و شیون هواپیماهای دشمن بود.

مردی در لبه مرز آخرت، ایستاده بر برتدگی شمشیر مرگ، پا نهاده بر گلوی خویش، چاک گریبان جان دریده، مست نیستی، هوشیار بی خودی، سرخوش از حلاوت بندگی، سر و دستار به قمار عشق باخته، شادمان بی هویتی در مرز عدم مجازی و بقای ابدی، خرامان خننگ زارهای صداقت و ایمان، ایستاده بر خاکریزها، چشم در چشم دشمن، روبروی امواج کوبنده هزاران سلاح، نشانه زنده تک تیراندازان خصم، چنان غرق در عظمت ملکوت عالم که مرگ، حقیر و سرافکنده، پیش پای او سپر افکنده بود و گویا هزاران تیر، مهره های بازی کودکانه ای است در مشت او و قهقهه کاتیوشاها، زمزمه مادرانه ای برای خواب شبهای او و اینهمه، جلوه های روحیه یک سردار مسلمان شیعی است در چشم همه بسیجیان سنگرها و عرفان عملی و تربیت عینی، در غلوائی بلاها و مصیبت ها و نمایشی نه بقصد نمایش و نه به قصد تربیت از اراده و دلآوری و شجاعت یک برخاسته از متن جامعه شیعی خراسان؛ از کنار مرقد مطهر هشتمین پیشوای معصوم با دلی مالا مال از ولایت ائمه معصومین و روحی سودازده دیدار امام آخرین، خاتم اوصیاء، مهدی فاطمه علیه و علیها السلام.

شکوه آن قامت سرافراز را کدام قلم می تواند توصیف کند. اطمینان آن روح پاک دلاور را کدام هنری می تواند مجسم نماید. نه کلمات قادر به ادای این وظیفه اند و نه واژه ها توانایی کشش این مفهوم را دارند. بسیاری از حقایق عالم درك شدنی است ولی وصف شدنی نیستند.

آری، درختان ایستاده پیر می شوند؛ همانگونه که مردان ایستاده می میرند.

جنگلهای آواتان را بیاد داشت و آن حمله موفق را به جنگلی که

مرکز تجمع دشمن بود و خصم به استحکامات و موانع طبیعی آن چندان اطمینان داشت که اعلان کرده بود: «اگر آواتان را نیروهای اسلام فتح کردند، آنها زنهایشان را طلا خواهند داد.» و او خندیده بود و گفته بود:

«پس دعا کنید تا مرکز تجمعتان ویران شود؛ شاید از دست زنهایتان خلاص شوید». طنزی در کلامش بود. در دنیای آنها چه ارزشهایی برابر کدام ارزشی ایستاده بود.

در دنیایی که يك ابدیت سعادت‌مندان به يك عمر پر از گناه و فساد و نکبت فروخته می‌شود، یقیناً غرور جریحه دار شده ابلهان با بلاهت طلاق زنان تکمیل می‌شود؛ انسان که روبروی شرط شکست می‌ایستد و نخوت بی‌خردانه نفس‌های دنیاطلب را به رجزی دروغین می‌آراید.

جنگل آواتان، منطقه استراتژیکی دشمن و چادر فرماندهی آن بشمار می‌آمد. شیب ۴۵ درجه این انبوه سبز که چون هیولایی بالنده، بجای شکوه حیات و زندگی، به دخمه‌ای هراس‌انگیز تبدیل شده بود و دسترسی به اعمای آن را مشکل می‌ساخت، آخرین پناهگاه داخلی خصم بود که حکم ذخیره و تغذیه نیروهای پراکنده آنان را در کردستان داشت و

او ایستاده بود و با دوربین به این توده کلروفیلی مسموم می‌نگریست.

درختان کهنسال، بوته‌های تمشک در هم پیچیده، شاخه‌های درهم فرو رفته، زمینی که سالها - بعلت انبوه درختان - رنگ آفتاب بخود ندیده بود، با سایه‌هایی سیاه و مبهم، يك دیوار نفوذناپذیر سبز رنگ را مجسم می‌ساخت که راه به چشمان تیزبین فرماندهان می‌بست.

جنگلی خاموش و رازدار، مثل عقربی که دم بر زمین می‌کشید و منتظر جنبنده‌ای بود تا نفسش را قطع کند و رگ حیاتش را بزند و او به حقارت به این سدّ مواج که با باد می‌جنبید و میلیونها برگ

در آن همه‌ای چون مویه زنان شوی مرده داشت، نگاه می کرد. چشمان موشکاف ایمان او، همه این سدّ نفوذناپذیر را چون پرچین شکننده باغ روستایی ساده دلی می پنداشت. نه آنهمه تبلیغات، در استواری شجاعت او خللی وارد کرده بود و نه وسعت گسترده سبز روبه رویش، چشمانش را پُر ساخته بود. او زمزمه جویبارهای ترانه ساز آواتان را در جان داشت. در سایه صخره های پر از خزه آن به کودکی هایش می اندیشید. به ساقه ساقه درختان تنومندش می آویخت. صدای سینه سرخه‌هایش را می شنید.

جنگل را سرشار از زندگی و نشاط می نگریست؛ گویا بر دامنه زمرّدین سبز کوهپایه ای به گردش آمده است. از سگ مرده که بوی تعفنش مشام روندگان را می آزد، او دندانهای سپید و سالم آنرا می دید. همیشه او به خوبیها فکر کرده بود و هرگز هیچ شیئی نفرتش را برنیا نگیخته بود. جانهای عارف اگر عاشق عالمند، برای آنست که همه عالم از اوست؛ لاغیر.

او در وجب به وجب خاک بی آفتاب جنگل آواتان گمشده های خویش را می یافت. ارواح پاک بخون غلطیدگان، جانهای همیشه بیدار زمانه که غریبانه در ارتفاعات کردستان مظلوم، هجرت بی بازگشت خویش را شروع کرده بودند و از عبور صدها گلوله غربال شده بودند. یا یک توپ ۱۰۵ اجزاء پیکرشان را از هم پراکنده بود یا در تله های انفجاری، زندگی پویا و جوان پر از امید و آرزویشان را به خدا سپرده بودند و به دروازه های بهشت چشم گشوده بودند. این مبهم سبز، این درهم پیچیده فراخ دامن، با سایه روشن های دل آویز لرزان در باد، خفته بر دامنه های پُر برکت زاگرس که قرنهای طنین زنگ پیش آهنگ گله های منطقه را در گوش داشت و اکنون وبا گرفته بود و میکرب های مُسری خطرناکی را در تاریکی درختان سرفراز خویش گرد آورده بود.

می بایست پاک و مطهر شود و این مهم به عهده او بود که با دوربین از یال تپه ای از دوردست به آن می نگریست. نیروهایش را محاسبه می کرد. او عاشقانه این مردان جوان را که چفیه های مخطط بسیج را بر گردن پیچیده بودند دوست می داشت. مردانی که در عنفوان جوانی آمده بودند تا دیگر باز نگردند. رخت به دیار غربت کشیده بودند تا در غربت و مظلومیت و حماسه کرب و بلای ۶۱ هجری سهمی داشته باشند. از گوشه و کنار این خاک شیعه پرور، گرد آمده بودند تا کربلایی شوند. عشق، آشوبی در جانشان افکنده بود و ایمان پوششی از نور بر این طوفان انسان ساز درونی کشیده بود. غیرت آنرا آذین بسته بود و همت و تلاش آنرا صیقل می زد. در برابر خیل سربداران انقلاب که بسیاری از آنان میزهای مدارستان را ترك کرده بودند تا دست خصم را کوتاه کنند و مدارس کردستان را دوباره در پناه احکام الهی بگشایند، او احساسی پدرانه داشت. احساسی که ناهماهنگ با سن و سال او بود ولی دل پیر و روشن او در سینه جوانش از پختگی روحی حکایت می کرد که تجربه يك عمر کهنسال را - در يك دوران فشرده و بی نظیر و بی تکرار - در خویش بدست آورده بود.

گاهی روزگار بازیهای شیرین و دردآوری دارد. پختگی زودرس، جوانمرگی می آورد. سردار جوان به جبر زمانه در کوران انقلاب از آغاز نوجوانی به شرایط مبارزه علیه زشتی های ستم شاهی چنان پرورده شده بود که هیچ دانشگاه جنگی نمی توانست چنین افسری تیز و چالاک و باهوش و فعال و طراح بیپورانند. او جنگ را از خیابانها و کوچه ها و خانه های زادگاهش «مشهد» در شرکشورش آموخته بود. خودروی به اجبار انقلاب، به جهت صیانت نفس، در مقابل گارد تا دندان مسلح همایونی، در مقابل پنهان کاری و قساوت ساواک صهیونی، مجبور به فهمیدن، عمل کردن، حمله بردن، گریختن و چریک شدن شده بود و شجاعت که زیرمجموعه و رکن

اصلی مدیریتِ میادین نبرد است - به علت تماس دائم با حادثه ها - در او ملکه شده بود. هر چند این فضیلت باید ذاتی باشد نه اکتسابی ولی پرورش اجباری آن اگر هم جزو ذاتیات او نبود، امری انکارناپذیر می نمود.

فرمانده جوان، تمامی نوجوانی خود را در جنگ و گریز و زحمت گذرانده بود و این دوران فشرده چهارساله از ۵۶ تا ۶۰، از او مردی برآورده بود که اندیشه پیران و توان جوانان و تجربه دنیا دیدگان را در جان داشت.

بر این جان فولادوش صیقل خورده زحمت کش، روح ایمان، نیروی عاشقان، سوخته دلی عارفان و بی توجهی زاهدان به دنیا را هم اضافه داشت و بالاخره اینهمه، با عاطفه ای رقیق و کودکانه چنان مزوج شده بود که او را از دیگران متمایز می ساخت. دلی که به اندوه کوچک دوستی در قرارگاه که برای مادرش نامه می نوشت، آرام می گریست و در هنگامه نبرد، در حلقه محاصره یک دشت دشمن لبخند می زد. روحیه ای اینگونه یک بام و دو هواست؛ متضاد است و هاله ای از ابهت و وقار در اطراف خویش به قرنطینه می سازد. ابهتی که لازمه فرماندهی است؛ شرط پیش آهنگی است؛ دلیل راهبريست و این ابهت مهربان، نه انسان را از خود می راند و نه اجازه دوری از او را می دهد. جاذبه ای در رفتارش بود که دوستانش را و سربازانش را شیفته می ساخت. جاذبه ای که از توازن «ایمان و خرد» در یک سینه دردمند با دستهای انسان ساز علمای شیعی در او شکل یافته بود و هماهنگ عمل می کرد.

* * * * *

بر فراز تپه چشم به شیب دامنه آواتان دوخته بود. پنجره ای در جانش بسوی آسمان داشت. پنجره ای که سالها بود گشوده مانده بود و او دو چشم سیاه شرقی را از پشت آبی آسمان می دید که به ناز به او می نگرد.

چشمانی که او را بسوی خویش می خواندند. دو چشم سیاه از پشت پنجره آبی آسمان؛ همان جمالی که جناب اباذر گفته بود: (بگریه چشمی که از دیدن تو . . .) و او تأثیر شگرف آن نگاه را بجان داشت و دل دریائیش بی قرار می شد. هوا برمی داشت؛ مثل بچه ها در سینه اش بهانه می گرفت و گاه این شیدائی، آهی می شد که از اعماجانش برمی خاست و در هوا می پراکند و از آنهمه آتش و درد و شو اگر کنارش می ایستادی، جز این بروز کوچک پر معنا چیزی نمی یافتی.

در دل گفت: «به یقین جنگ آواتان به رویارویی تن به تن نیروها خواهدکشید»؛ هر درخت را باید با درگیر شدن، با یک مدافع پشت سر گذاشت. گام به گام باید جلو رفت همانگونه که مالک اشتر نخعی در فتح سرآورده معاویه در صفین سربازانش را گام به گام تشویق به پیشروی می کرد: «پدر و مادرم فدای شما یک گام جلوتر» (۱). هر درخت را با خون باید آبیاری کرد و هر بوته ای را سینه خیز باید پشت سر گذاشت. جنگل آواتان بزودی جنگلی هماره سبز، زندگی ساز از خون شهدا خواهدشد.

زیر لب گفت: «جنگلی هستی تو ای انسان».
بی سیم چی گوشی بی سیم را بسوی او دراز کرد. صداها در هم می شد.

اطرافش در گفتگو بودند:

- از فرماندهی مرکز کردستان.

- کی آغاز می کنید؟

- توپخانه حمایتان می کند.

- نیروها در آمادگی هستند یا خیر؟

- داوطلبان باید برخیزند.

- کیست که داوطلب نباشد. گردان شهدا یعنی داوطلبان.

- با برادر بزرگم برای آمدن قرعه کشیدیم.

- آنان که قوی ترند مقدّمند برای حمله . . .
صداها در هم می شد و او به «شرطة الخمیس» می اندیشید و بحالشان غبطه می خورد. معاونش به سربازی می گفت : «از مرحوم آیه الله سیّد محمد تقی خوانساری پرسیدند تا بحال بکسی رشک برده ای و او گفته بود : آری، به آنکه از مادر متولد نشده است». او می اندیشید امانتی که

ناسخ التواریخ. جلد امیر المؤمنین علی (علیه السلام).
انسان پذیرفته است، بر کوههای عالم عرضه داشتند، پذیرفت و انسان «ظلوم و جهول» آنرا به شانه گرفت؛ در حالیکه مُلک و ملکوت از آن ابا کردند.
اشک به سوزندگی آتش بر پهنه صورتش می دوید. انگشتش را به سوی انبوه سبز آواتان دراز کرد. خورشید در چشم ترش می شکست.

زیر لب نالید : «ای جنگل ظلوم و جهول»! او بر جهل انسان می گریست یا بر اندوهی که هر مؤمن در سینه دارد (اندوه ایمان)، کدامیک؟

خدا می داند . . .

* * * * *

شهرهای زیارتی حال و هوای دیگری دارد. جاذبه حرم های مطهر بر هیچ زائری پوشیده نیست. امّا آنانی که مجاور این بارگاههای قدسی هستند، انس و الفتی با این مکانهای مقدّس بهم می زنند و هر کجا که بروند، گویا گمشده ای دارند. وقتی دلشان می گیرد و گرفتاریهای زندگی اندوهگینشان می کند، به حرم پناه می برند. زمانی که به مصیبتی دچار می شوند، ضریح های مطهر، سنگ صبور دل‌های مالا مال از غمشان است. هنگامی که به عروسی ها و جشن ها می رسند، باز هم اول برای عرض تبریک

به حرم می روند.

اگر فرزندشان ازدواج می کند، ماشین حامل عروس قبل از رفتن به خانه بخت، باید لا اقل يك دور در اطراف حرم طواف کند و گاه عروس و داماد مشرف می شوند و سلامی می دهند. در واقع برای ورود به زندگانی جدید اجازه می گیرند؛ تبریک می جویند و تقاضای حسن عاقبت و شادمانی و پیروزی از آن ارواح مطهر دارند.

در میان مشاهد مشرفه، «مشهد» حال و هوای دیگری دارد. حرم مطهر پناه درماندگان، بیماران، گرفتاران و غُربا است. در این بارگاه هر حریفی ز پی ملتسمی می آید. (بقول حافظ) و شهر با امامت معصوم پیوندی عاطفی دارد. مثل فرزندی که بدامان پدری مهربان بچسبد، به دامان کرم و احسان امام هشتم (علیه السلام) سر نهاده است. مثل حلقه انگشتری این نگین آسمانی ارزشمند بی همتا را در خویش دارد. بقول بچه های کوچه بازار مشهد:

«همه راهها به حرم ختم می شود».

از هر گوشه و کنار شهر - که بر ساحل «کشف رود» خشک آرمیده است - چشم بگردانی، رفعت گنبد گوهرشاد را و قبه طلای حرم را در چشم داری؛ چونان کاسه ای از زمرد که در چشم آفتاب نهاده باشند.

این چشم انداز دلفریب روحانی، محصور بین دو رشته کوه بینالود و هزار مسجد آرمیده است. از فراز این ارتفاعات وقتی به شهر می نگری، هرگز خود را در رفعتی برآمده احساس نمی کنی. با اینکه شهر را در زیر پای داری اما چنین می پنداری که این تویی که بر پای آن گنبد مقدس به نیاز سر نهاده ای.

فرهنگ مواج زائر، شهر را به هزار رنگ آراسته است. در هر گوشه و کنار آثاری از این هجوم دوستانه اقوام و قبایل و شهرها و ملیتهای مختلف را می بینی. رومیزی کار پاکستان، عودهای

هندی، دمپائی های مالزیایی، سربندهای لبنانی، چادرهای عربی، عطر روسی، عبای نائینی، چاقوی زنجانی، سوهان قمی، باقلوای یزدی و انبه ایرانشهری در بازارهای کنار هم چیده شده است و هر کدام از این مظاهر بازارهای مختلف، فرهنگ خاص خود را هم کم و بیش القاء می کند. فرهنگی دوستانه و همگن در راستای اسلامی شیعی با رنگ و بوی مذهبی فراملی.

مسئولین مهمانپذیرها و فروشندگان بازارها معمولاً لغاتی که مربوط به کسبشان می شود، به چند زبان بلدند. این فرهنگ دائمی مواج که هر روز در شهر پخش می شود، مردم بومی را در برابر سنت های خویش پابرجا تر کرده است. این موج ها دائم بر لب شور ساحل فرو می ریزند و دائم در تماس مداوم، یکدیگر را می شویند. اما ساحل همچنان بر هویت ساحلی خویش باقی می ماند.

آغاز ورود عده ای با دل‌های شوریده و مشتتا، روز وداع و پایان سفر گروهی دیگر است. می آیند و جان را در کوثر ولایت رضوی صفائی می دهند؛ پیمانی می بندند؛ معاهده ای با دل خویش می نگارند؛ حاجتی دارند؛ مریضی آورده اند که از همه جا رانده شده است؛ دردمندی است که کارش از درمان گذشته است؛ گرفتاریست که تا هتک آبرویش وام دار مردم است؛ در بند مانده ای است که نامه ای از پشت میله های قفسش توسط زائری می فرستد؛ مشتاقی است که يك عمر به امید زیارت، چشم به فرصت ایام دوخته بوده است؛ زنی است که شویش را گم کرده است؛ مردیست که فرزندش را به خاک سپرده است؛ مادریست که جگرگوشه اش را با نخی برگردن، به پنجره فولاد بسته است؛ حاجت بر آورده شده ایست که به زیارت شکر می آید؛ جانی است که صدها کیلومتر به نذری پیاده راه پیموده است؛ مؤمنی است که در گوشه شبستانی در پیشگاه عصمت مطلقه الهیه با دل دردمندش خلوتی ساخته است؛ مدّاحی است که می خواند؛ واعظی است که

و عظ می کند; دختر بیست که می گزید; جوان بیست که پنجه در شبکه های ضریح زده است; پیر مرد بیست که سر بر دیوار حرم نهاده است; معلولی است که با چرخ آمده است . . .

اشک ها، لبخندها، غم ها، شادی ها، خستگی ها، یلگی ها، آسودگی ها، دوندگی ها، رفتن ها، آمدنها، ناله ها، فریادها، شوها، دردها، رنگها، لباسها، چهره ها، درمانها مثل امواجی طوفانده، غیر قابل کنترل، بیهوش، شیدا و عاشق بسوی ضریح هجوم می برند. از در که وارد می شوی دنیای دیگری در پیش رو داری. عر ریزان، در هم فشرده، در انبوه جمعیت، مثل گاهی در کف امواج، مثل ذره ای در تنوره گردباد، مثل خاشاکی بر دماغه سیل، مثل قطره ای در کام دریا می روی; بسوی خورشید شرق می شتابی.

یکی می خواند; یکی می گزید; یکی می پرسد; یکی مبهوت است. عطر گلهای غریب را در جان داری. عطر قمصر، عطر یاس، عطر عود، عطر مشک، عطر گلاب و صدها شمیم دیگر که نمی دانی از کدام بوستانی بر سر و رویت افشاند می شود. اصلا یادت نیست کجا هستی; از کدام روا وارد می شوی; به کدام پنجره چنگ می زنی; کدام در مزین را می بوسی; به کدام مرمر به تبرک دست می کشی. فشرده می شوی; با خیل جمعیت یکتا می شوی; گاهی پاهایت روی زمین هم نیست و داری در منگنه ازدحام زائر بسوی ضریح می روی; تاب می خوری اما نه ناراحت می شوی، نه توقع داری و نه مقاومت می کنی. خود را به دست این فوج روحانی سپرده ای. دیگران هم حالی بهتر از تو ندارند. اینک آن ستون هستی در برابر توست. حجّت خدا و تو از شو می گریی. شاید می خندی; شاید مبهوتی; شاید می نالی; شاید فریاد می کشی; شاید شرمنده ای . . .

در این موقع ساکنان شهر به زیارت نمی روند. جا را نباید برای از دور آمدگان تنگ کرد. این حقّ آنانی است که به امیدی هزاران

کیلومتر راه پیموده اند. آنانی که مجاورند، وقت زیارت دارند. شبهای برفی، در نیمه های شب، وقتی سوز صحرای قراقوم بستر گشفت رود را در هم می پیچد و مه بر سطح شهر می نشیند و پرواز هواپیماها مختل می شود و مردم شهرهای دیگر گرفتار کارهای روزمره و پای بند مدارس بچه ها، دانشگاه جوانها و یا در تکاپوی معاش اند و فصل «زواری»، فصل گرم و ایام تعطیلات سپری شده است، اینک این مردم شهرند که هجوم می آورند.

برفهای سنگین راه تردد را بسته است، مهمانخانه ها سرشان خلوت است. هتل ها مهمانهای عادی خود را دارند. خانه های اجاره ای خالی مانده است، «بازار رضا» بعد از ۶ ماه ازدحام، خلوت می شود. بینالود سفید پوش می شود. هزار مسجد یخ می بندد. شهر متعلق به ساکنان آنست.

اینک علی بن موسی (علیه السلام) متعلق به آنهاست.

از این که هر وقت بخواهند می توانند به زیارت بروند، سرافرازند.

در طول سال از زبان هزاران زائر جمله «خوشا به سعادت شما» را شنیده اند. اینک در متن برف، در کوران مه، از کوچه های خلوت بسوی حرم سرازیر می شوند. شبستانهای روشن گوهرشاد آنان را به سوی خویش می خواند. خانه فرزند فاطمه (علیها السلام) گرمایی مطبوع دارد. زمزمه مناجاتها در نیمه های شب، مثل سرود فرشتگان آسمان زیر رواج بلند شبستانها طنین می اندازد. صدایی از دارالزهد چنان با دلش و همه وجودش زیارت جامعه می خواند که ترا از حرکت باز می دارد. طنین خوش آوایش همه دردهای هزار ساله شیعه را در خویش دارد. مثل اذان مؤذن زاده اردبیلی که آدمی دوست دارد با آن اذان بگرید؛ اذانی که غربت علی (علیه السلام) را فریاد می زند و بیت الاحزان فاطمه (علیها السلام) را تصویر می کند و تو در ملکوتی سیر می کنی که نه بیاد خویشی و نه دیگران.

سر تا پا چشمی، سراپا گوشی.

همه سلولهایت شده اند فهم؛ بی آنکه تفهیم کنی که می شنوی یا می بینی.

شمیم معطر «اسم اعظم» می‌وزد. از چاک گریبانها، عطر ولایت می تراود، باغستانهای ولایت رضوی را در چشم داری؛ در آن می خرامی. باغبان باغستانهای توحیدت بر اریکه ای در ضریح به سلامت پاسخ می گوید و نجواهایت را به مهربانی ولایت مطلقه می شنود.

گمشده ات را یافته ای. اقیانوس علوم امامت روبروی توست. همه ای از آن گسترده بی انتها را در جان داری. دوستش داری؛ ضامن آهو را، امام رئوف را، غریب آل رسول را. چشمانی را بخاطر می آوری که عیسای مسیح را خانه نشین کرده است. قداستی که انوار سبزش تا عرش الهی فوران می کند.

برف می بارد و تو به ضریحی چنگ زده ای که شاید بندرت بتوان آنرا اینقدر خلوت و راحت در سال دید. قالی هایی که بجای پرده، درهای ورودی را می پوشانند، معطرند. تو شمیم دوست را از همان لحظه ورود در جان داری. شب و برف و مه و رواقهای خلوت و زمزمه مؤمنانی چند از گوشه و کنار و تو بر کناره ضریح زانو می زنی و سر بر حلقه های مشبک می گذاری.

او بیاد داشت که چه زمستانهای طولانی که با پدرش به زیارت می رفت. پدر مغازه را که می بست، گاهی با هم پیاده به سوی حرم می شتافتند. يك شمع پشت پنجره یخ زده ای می سوخت. برفهای یخ زده زیر قدمهایشان صدا می کرد. چه کسی در آن اطراف هنوز بیدار مانده است. پدر با گامهای بلند راه می پیمود. او عقب می افتاد؛ می بایست با پاهای کوچکش بدود.

پدر گاه گاهی برمی گشت و صدایش می کرد: «راه بیا محمود.» و او که به صدای برف زیر پاهایش دل بسته بود، تند می دوید و

به پدر می رسید و باز عقب می ماند و این کند و تند شدن‌ها تا ورود به حرم ادامه داشت.

از بازار «سرشور» می گذشتند و او بوی بازارهای شرقی را با نخستین خاطرات حیاتش در جان داشت. بوی زعفران، بوی دارچین، بوی صابون، بوی نعنا، بوی عطرهای ارزان قیمت که بیشتر زائران روستایی می خریدند؛ بوی چرم کفش های نو، بوی نان سنگک گرم، بوی سنبل الطیب. از هر چهار سو که می گذشت، از عطر پراکنده ممزوج آن می توانست بگوید که در کدام قسمت بازار است.

گوشه‌های صدا می کرد. گویا همه روز بازارها هنوز زیر طایه‌های مقوس باقی مانده بودند و او همه آن هیاهو را در گوش داشت.

صدای پدرش را در خلوت بازار آخر شب زمستان که او را صدا می زد، می شنید: «در راه بیا بچه» و او دویده بود بر زمینی که سقف داشت و برف زیر قدم‌هایش صدا نمی کرد و لبه پالتوی پدرش را با دستهای یخ زده اش گرفته بود و پدر دست گرمش را روی دستهای سرد و کوچک او گذاشته بود تا کمی جان بگیرد و قدمها را سست کرده بود تا کودکش ندود.

دماغ کوچکش را به ضریح خلوت چسبانده بود و از پنجره مشبک ضریح به قندیل روی قبر مطهر می نگریست. شوقی کنجکاوانه و ادارش می کرد روی پنجه‌های پایش بایستد تا شاید از حلقه نقره ای بالاتر، بتواند ترمه سبز بالای قبر را ببیند.

وقتی باز می گشتند، چراغهای اضافی شبستانهای مسجد گوهرشاد هم خاموش شده بود. برف زیر نور افکن های گنبد، ریز و تند فرو می ریخت و مه از خیابان فرودگاه برمی خاست و در بازارچه حاج آقا جان آخرین مغازه دار مغازه اش را می بست و او به شمعی فکر می کرد که پشت پنجره یخ زده یکی از خانه های کوچه مهتاب - در خیابان ضد - دیده بود. حتماً تا حالا شمع هم خاموش

شده بود.

* * * * *

شهرش را دوست می داشت؛ خاکی که در آن چشم به هستی گشوده بود.

واقعاً وقتی از آن دور می شد، دلش می گرفت. هر گوشه و کنار این شهر روحانی برایش پر از خاطره های کودکی و نوجوانی و جوانی بود.

زُشك و ابرده اش، شاندیز و طرِقه اش، طُر و کارده اش، اخلمد و میامی اش، نوغان و سنابادش، احمدآباد و کوهسنگی اش، بازارها و میدانهایش، خواجه ربیع و خواجه اباصلتش، پیر پالان دوز و بی بی شطیبه اش، گلکان و سلطان آبادش، همه و همه برای او يك زندگی بودند. يك عمر نه چندان زیاد که او آنرا در کوچه باغها، مزارع، دهکده ها، خیابانها و میدانهایش با صدها هزار تصویر روشن و مبهم، بد و خوب پشت سر گذاشته بود و از همه این پهنه، عصرهای مدرسه عباسقلی خان و غروب شبستانهای گوهرشاد او را به جاذبه ای روحانی پرواز می داد.

وقتی به درس قدیم روی آورد و قدم به مدرس حوزه های علمیّه گذاشت، برایش يك تولد دیگر محسوب می شد. حال و هوای روحانی مدرسه عباسقلی خان در ابتدای بست پائین خیابان برای او دنیای دیگری بود. دنیایی که سرشار از صفا و مهر و خلوص و عبادت و عشق بود و او در خلوتِ حجره های عتیق، گوشه نشین شد.

قلب جوانش در سایه عصر حیات مدرسه، به سکری دلپذیر و خدایپسندانه می نشست. دنیای بی آرایش او، دنیای ماوراء دیگران بود.

شاید ساعتها ساکت به سبزه ای که از کف باغچه مدرسه برآمده بود، خیره می شد. شاید مدتها اسیر پرواز پروانه ای بر فراز چند بوته

سبز موجود در مدرسه می گردید. بدون آنکه به چیزی بیندیشد، به احساسی مبهم گرفتار می شد که درکش می کرد اما توان شرحش را نداشت.

این تنهایی های درونی آغاز معنویت نوپایی بود که در او کم کم می رفت تا شکل بگیرد. در این هنگامه ها هر حرکت، هر شیئی و هر حرف می تواند برای شنونده ای از این دست معنایی خاص داشته باشد. يك گل برای او حرف می زند; يك پروانه او را اسیر می سازد; يك واژه او را منقلب می کند. گمشده اش را در مظاهر حیات می جوید. در این پوسته، دور خودش می گردد و وقتی خسته شد به درونش، به عمق، به پشت آینه دل رو می آورد. می رود تا عجایب خودش را کشف کند. این امری کاملاً ارتكاذی است. با فهم به این سیر و سلوك حرکت نمی کند; این دل اوست که او را می کشد به هر کجا که خاطر خواه اوست.

جسم در بهار زندگی، سراپا نشاط و انرژی و کشف است. همه فصول برای جوان بهار است. آنقدر که از روئیدن گلی بر ساقه ای لذت می برد.

برگ ریزان پائیز را هم دوست می دارد. در هجوم بادهای پائیزی خود را بدست برگهای «خونابه ریز» خزانی می سپارد. در پیاده روی های خزان زده، پرواز برگهای هزار رنگ را در باد دنبال می کند. گویا خود برگی است از شاخه جدا مانده و یا نسیم هرزه گرد شبهای تابستان که گاه صدای خواننده رهگذر آخر شبی را از کوچه باغهای دور، پیدا و ناپیدا با خود می آورد. از فراز بامهای خاموش به دامن بیابانهای تنهایی می گریزد.

می رود در «گرت» های سبزی، بوی نعناع و پونه و ترخون را بجان می کشد. با لگد خربزه جالیزها را جابجا می کند. زیر آن آلاچیق، به خاطرات پیرمرد زارعی گوش می سپارد که داستانهای قاجاری تعریف می کند.

اهل دود نیست ولی گاهی پکی به قلیان مادر بزرگ می زند.
جوان زندگی نمی کند؛ در سماع دائم است. راه نمی رود، می
چرخد؛ حرف نمی زند، می خواند.

وقتی برف می بارد پرده های اطاق را کنار می زند؛ چراغ حیاط
را روشن می کند و در روشنی لامپهای دیواری، ریزش مداوم این
نعمت را زیر نظر می گیرد.

لذتی در جانش و حالتی در چشم دارد. اصلا در خانه نیست. شعور
زندگی به شور زندگی تبدیل شده است. نه در زمین است، نه در
آسمان.

بدن دارد پوست می ترکاند. استخوانها هر روز رشد می کنند. هر
۶ ماه شلوارها کوتاه می شود. فصل رویش است. هوا می خورد و
قد می کشد. گویا انرژی معنوی دارد و خوراک ملکوتی می خورد.
اینهمه نشاط و شور از کجا آمده است و وقتی اندوهگین می شود،
چنان تراژدی می آفریند که گویا همه غمهای بزرگ دنیا را بر شانه
دارد. به غروب آرزوهایش می رسد. بی آنکه اصلا آرزویی داشته
باشد. زندگی و حیاتش همه آرزو و تصور و خیال است. خیلی دنبال
منطق نمی گردد؛ مگر منافع جوانیش ایجاب کند. این پیکره زندگی
ساز، حیات بخش و نشاط انگیز وقتی رو به سوی معنویت و آسمان
می کند، یک سپهر پاکی و سادگی و صفا است. آنهمه انرژی و نشاط،
می شوند سجاده عبادت او.

این جسم قدرتمند پر حرکت با هیاهو، می شود مرکوب این روح
لطیف خداخواه که هنوز بدیها را نمی شناسد. به آرایش های دنیوی
آلوده نیست. نه مقام می طلبد و نه زراندوز است. اگر وسوسه ای
بشود، وسوسه خواهش های بلوغ است.

نیروئی که لامحاله در او چهره گشوده است و عوارض خود را
دارد.

این خواهش هم هنوز به زشتی‌ها آلوده نیست. بصورت عشقی مجازی در او تجلی می‌کند. به صورتی دل می‌بندد؛ بیشتر زیبایی را می‌بیند تا شهوات را. «عشق‌های جوش صورتی» یا «عشق‌های صورتی» است.

دیگر حالی تماشایی دارد. مجنونی است در حصار آهن و فولاد و اسفالت شهرها که بیشتر به محبت و التفات محبوب می‌اندیشد تا مسائل آلوده تجربه دارها.

حال اگر این روح مجرد پویا، با تعلیم معلم اخلاقی راه به سوی ملکوت بسپرد و سالک کوی محبوب حقیقی شود، دیگر يك «بمب اتمی» ساعتی است که باید مواظبش بود. دیگر با هیچ باطلی کنار نمی‌آید و هیچ ناحقی را تحمل نمی‌کند. بلد نیست تقیه کند. یاد ندارد دو رو باشد.

يك رنگی، ایمان اوست و آسمان لایتناهی معرفت الهی، عرصه پرواز او.

این ایمان متبلور، وقتی به یقینی دست یافت و خواب ملکوت را دید و عقل جوانش «از قنطره مجاز» به حقیقت پیوست، دیگر در چهارچوب قراردادهای این قرن وقیح بی‌عاطفه که رنگ و بوی خاصیت «عرفان تکنولوژی» را دارد، نمی‌تواند بگنجد؛ نسبت به اینهمه ستم جهانی و درد انسان‌ها، نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد. يك عمر زیر گوشش فریاد «چاوشان از کربلا برگشتگان» را از جاده «قراچمن» زمزمه کرده اند (۱)؛ چگونه می‌تواند بایستد و یزیدیان را تماشا کند. چطور می‌شود او را علیه فهم و ایمانش مهار کرد. مگر باز به تعلیمی در سطحی فراتر، استادی مبرز شیوه تقیه‌ای خدایسندانه را هم به او بیاموزد تا «چریک ایمان خود» بشود.

نیروهای مخفی فهم خود باشد و گر نه ابازروار بعد از ایمان به پیامبر (صلی الله علیه و آله) در پای استار کعبه روبروی سران بت پرست قریش، غرش ایمانش را سر خواهدداد؛ حتی اگر به

قصده «شهادت» او را بزنند و تنبیهش کنند (۲). او دیگر نمی تواند «ژورنالیستی» زندگی کند. يك سر و گردن بالاتر می پرد و فرزانه ای مجنون است یا عاقلی متجنن. ما او را چنین می نگریم؛ ملتهب، پرسوز و گداز مثل يك آتشفشان در حال فوران. نه در خانه بند می شود، نه در خیابان می ماند. از زینت های دنیای ما می گریزد. به قراردادهای اجتماعی ما به دیده حقارت می نگرد. در دلش آشوبی است. می خواهد

اشاره به شعر حیدر بابای شهریار.
داستان ایمان ابادر.

فهمش را، ایمانش را، دوست داشتتش را فریاد بکشد و اگر نتواند، بدرون خویش می گریزد. سراغ محبوب را از «ما سوی الله» می گیرد. برای او يك خواب، يك داستان، يك اسوه، يك لبخند، يك نگاه، يك کلام، گاهی همه زندگیست و بعد از سیر در مُلك، نوبت نفوذ به عمق خویش فرا می رسد. به درونش پناه می برد؛ خجالتی می شود؛ خموشی پیشه می کند؛ نمازهایش را در مکانهای خلوت می خواند؛ مناجاتهایش را روی بام، دعایش را در حرم، حرفش را در دل، غم ایمانش را در حزن آوای مداحان . . .

آرزویش مگه و کربلا است و در اوج اوج، شرفیابی به حضور امام زمان (علیه السلام). این همه دنیای اوست که به اندازه ولایت علی (علیه السلام) دامن گستر است.

ندانسته به عظمتی پیوند خورده است که پایانش نیست. او این ابدیت را احساس می کند. در برابر عظمت آن، سر تعظیم فرود می آورد. درکش می کند اما به هیچ واژه ای نمی تواند وصفش کند و لذا خاموش، این گنج را در سینه برای تنهایی های الهی خودش حفظ می کند و می شود چیزی غیر از محیط و خانواده اش. دنیایی پنهان دارد؛ دنیایی که قادر به تحلیل آن نیست.

صدای قرآن مسجد محل که بلند می شود، اندوه هزار و چهار صد ساله شیعه را گویا بر شانه هایش گذاشته اند. بوستانهای پاکیزه درون، او را به سوی خویش می خوانند. يك نفر او را به سوی نیکی ها و پاکی ها دعوت می کند. بقول جناب عیسی مسیح (علیه السلام): «خدا از درون با انسان صحبت می کند».

گاهی وجدان آدمی است که ما را به نقد و بررسی می گذارد اما در روحی که هنوز جرمی مرتکب نشده است تا دادگاهی داشته باشد، همه انوار الهی است و سرورش ملکوت که بشیر و نذیر درونی آدمی است.

او در چنین حال و هوایی بود. پدرش از زشتی های ستم شاهی برای او گفته بود و جلوات حکومت ضد الهی آن خانواده مطرود را به او نشان می داد. بی حجابی ها، کاباره ها، فواحش، عر فروشی ها و . . . اموال عمومی که بتاراج غریبها می رفت و او ضدارزش ها را شناخت؛ بی ایمانی های حکومت را مزه مزه کرد؛ ناله محرومان را شنید و لهیب جهنم الهی را پایان کار این خودفروختگان دنیازده دید و بر آنان دل سوزاند و خشمگین شد. در آغاز نمی توانست بفهمد، گناه حقیقی به گردن کیست تا اینکه پدر برایش از ریشه ها و ستونهای بی ایمانی و کفر و ستم، پرده برداشت و او دیگر در دنیای اطرافش زندگی نمی کرد تا بالاخره از مدرسه دولتی برید و رو به سوی مدارس علمیّه گذاشت. گاه و کهر با همدیگر را یافته بودند.

«سقیفه بنی ساعده» را شناخته بود و این بار با همه اندوه دلش، به حجره ها روی آورد و گوشه نشین شد. در سایه روشن شبستانهای گوهرشاد، به جلال الهی می اندیشید که در پیش روی او رواقهای روشن گشوده اش را به روی هر رانده ای و دل شکسته ای و بازآمده ای و پشیمانی و مؤمنی گسترده بود.

خانه مهربان امام علی بن موسی الرضا (علیه السلام) مأمن اندیشه های تنهایی او بود. در این برهوت ضد و نقیض و ننگین و فاسد، او دلش را به این خانه ایمان و عشق و رحمت خوش می داشت. هر روز روح شیدائیش را برمی داشت و می آمد و در گوشه ای به خیل زائرانی می نگریست که به امید و آرزویی به این آستانه پناه آورده بودند و او مروری دوباره بر خویش داشت و نوری در سینه جوانش متلاً بود. دو چشم سیاه شرقی از پشت پنجره های آبی آسمان او را بسوی خویش می خواند. همه نازهای عالم در آن نگاه شوخ بود. او مثل آهوان فلاتها در آن دو برکه مخملی سیاه که مخمور می نمود، تن می شست و شیدای آن نگاه بود.

کیست که مرا می نگرد؟ کدام فرشته ایست که اینگونه مرا گرفتار ساخته است؟ کدامین حوروشی است که از پنجره های بهشت، بسوی ما خاکیان نظاره گر است؟

نمی فهمید ولی احساسش می کرد. دل جوانش در سینه می طپید. یکروز با خود گفت: «خیال می کنی؛ ساخته ذهن خودت است». بعدها در سالهای بعد که بزرگتر شده بود، به خودش گفت: «نگاه توست که بر توست. رنگ چشمان خودت را در چشم داری، نه رنگی در چشم». هر چه بود او آن نگاه آسمانی را دوست می داشت.

* * * * *

بر بستری از سبزه های شبیم زده دراز کشیده بود و آسمان بالای سرش را نظاره می کرد و میلیونها ستاره شناور را می دید که سقف آسمان را آینه کاری کرده بودند. شبهای ارتفاعات زاگرس در غرب نیز تماشایی بود؛ مثل آسمان شب «شاندیز» (۱). وقتی چراغهای قریه خاموش شد و آخرین لامپهای روشن در بالاترین خانه ده بر فراز دامنه بینالود هم فرو مُرد، او راه شیری کهکشانی را چنان پایین و در دسترس مشاهده کرد که گویا می توانست با نردبانی بر لبه آن بالا رود و بر آن پای گذارد. با آنکه تا سحر وقت

زیادی مانده بود، دلش نیامد در زیر چنان آسمانی چشمانش را ببندد.

بیاد آورد که برخاسته بود و از پیش بام خانه میزبان فرود آمده بود. تالب جوی راهی نبود. در نور ستارگان سرازیری تا جوی را با احتیاط پیموده بود. هر چند در روز ده ها بار همین سرازیری را از خانه تا رودخانه طی کرده بود، اما با اینهمه به جهت تاریکی، بملایمت و بی چراغ، در سایه

آبادی نزدیک مشهد، از بیلاقات اطراف.

روشن نور ستارگان با احتیاط خود را به رودخانه رساند و وضوی گرفت.

هوای خنک کوهپایه های بینالود گزشی در جانش می انداخت. سرمای دلچسب و بی آزار. نیروی جوانی و صورت شسته شده از آب سرد در مقابل نسیم ملایم ییلا و او به بسترش بازگشت و سجاده را گشود؛ دستمالی کوچک و چهارگوش و جیبی در وسط آن برای نگهداری مهر که مادر برایش دوخته بود.

دلش می خواست قرآن بخواند ولی روشن کردن چراغ، توجه ساکنین منزل و خانه های مشرف روستایی دیگر را هم جلب می کرد. کاری که او سخت از آن پرهیز می نمود. هیچ وقت دوست نداشت کسی عبادت او را ببیند. این زهد پنهان برای او به معنای تمامی ایمانش بود و با همه باورش برابری می کرد و بهمین جهت همیشه شب و سکوت و تاریکی و ستاره و تنهایی و نماز را با الفتی دیرینه دوست داشت. بناچار از میان سوره هایی که حفظ بود، «یس» را ملایم خواند و آنگاه به نماز ایستاد. یادش نیامد آنشب چقدر نماز خوانده است ولی بعد از آنکه وجدان آگاهش اجازه دراز کشیدن به او داد، او ساعتها بی آنکه پلک بر هم گذارد، چشم بند ستارگان شب بود. شب و او با هم رفیق دیرینه بودند.

وقتی از کارهای روزانه فارغ می شد و شهر بعد از يك روز فعالیت و تکاپو سر به بستر آرامش می گذاشت و چشمان کنجکاو بسته می شدند، او احساس آرامشی عمیق می کرد. گویا که آزاد شده است؛ مثل پرنده ای که در قفسش را گشوده باشند. دیگر می توانست تا سپیده صاف برای خودش، برای دلش زندگی کند. روز را و آنچه که بر او گذشته بود، به فراموشی می سپرد. با شب هم نوا می شد. به گوشه ای پناه می برد ولی تا آنجایی که مقدور بود، سعی می کرد سقفی بالای سرش نباشد.

شب ردای نجابت نمازگزاران عاشق است. مرهم زخم های کهنه تنهایی ها؛ چاهی که می توان در آن راز دل گفت. دوستی که به شقیقه هایت چسبیده است و ترا در آغوش تنهایی هایت یآوری می کند. اشکهایی که بر گونه ها فرو می غلظند، مرواریدهای شب اند که بر گردن شبهای قبایل ایمان می آویزند. زمزمه مناجاتهایی که آهسته از لبان مردان شب برمی خیزد، صدای مرغان شباهنگ آن لحظات قدسی اند. در ساعتی از شب که از چشم نامحرمان بارگاه انس مخفی است، دعا مستجاب است؛ بشرط آنکه بدانی آن، کدام ساعت از شب است.

بقول نظامی: «نیست بالاتر از سیاهی رنگ»؛ سیاه، رنگ جوانی و برترین رنگهاست. شب خرقه پرهیزکاران، سنگ صبور شکسته دلان، رازدار عارفان و یاور عاشقان است. جانهای منفور در آن ایام خفته اند، اثر وضعی نفوس نحسشان دامنگیر پارسایان نیست. چشم های بد، بیدار نیستند تا زخمه ای تازه بر پیکر سپیددلان بنوازند. نفس های مسموم از تکاپو افتاده اند و شیاطین در غفلت خویش غوطهورند و ارواح پاک، هنگام معراج روحانشان است.

این همان شبی است که حبیب بن مظاهر در آن يك ختم قرآن می خوانده است. این همان شبی است که او یس قرنی هر کدام از آنها را برای نماز هایش نامگذاری کرده است؛ لیلۃ الرکوع (شب

رکوع)، لیلة السجود (شب سجود)، لیلة القیام (شب قیام) . . . این همان شبی است که سیّد السّاجدین (علیه السلام) مخفیانه از مدینه بیرون می رفت و سر مبارک بر شنهای صحرا می گذاشت و اشکهای مقدّسش جویی کوچک بر شن می گشود و تا سحر در حال سجده می فرمود : «الهی عبیدک بفنائک مسکینک بفنائک» یا هزاران بار می گفت : «لاالله الاالله حقاً حقاً. لاالله الاالله ايماناً و تصدیقاً، لاالله الاالله عبودیتاً و رقاً.»

این همان شبی است که دوّمین شخصیت وجود، امیرالمؤمنین (علیه السلام) در آن، هزار رکعت نماز می گذاشت. این همان شبی است که امام ابی عبدالله الحسین (علیه السلام) آتش خیمه گاه را خاموش فرمود و عبای مطهر را بر سر کشید و بیعت خویش را از یارانش برداشت و اطرافیان را که به امید نعمتی دنیوی گرد آمده بودند، در رفتن مخیر ساخت.

این همان شبی است که پروردگار متعال به پیامبرش می فرماید : «قم اللیل الاقلیلاً». باید در شب بیدار باشی؛ در برکه مهتاب تن بشویی؛ دست از علائق دنیا و آرزوهای کودکانه روزها برداری؛ با شب یکتا شوی؛ با او همراه گردی؛ به شب بیاویزی؛ دل به نجوهای شبانه بسپاری؛ از من و مایت خلاص شوی؛ در تاریکی به تاریکی نفس خویش بیندیشی؛ کوری دل را از تاریکی دیدگان بشناسی؛ از تن ها و تن آسایی ها دور شوی؛ شباهنگ شوی؛ شباویز گردی؛ عطر شب را در شامه داشته باشی؛ با مرغان شب هم نوا شوی؛ با بادهای غریب و سکرآورش صحرا را درنوردی؛ به رازش دل بسپری؛ با او هم ناله شوی؛ قاب ستاره ها باشی؛ چون یاس از در و دیوار شب گوش بیاویزی تا شیون افتادن مهتاب را در آب بفهمی (۱)؛ تا يك قطره خون گلوی مرغ حق خوانی را ببینی؛ تا قدر خورشید را بدانی؛ تا مثل پرده های حریر در شبستانهای غریب با دستهای نسیم شب به سماع بنشینی، پای

بکوبی و دست افشانی.
شب هم رنگ مردمک دیدگان توست. او ژاله بر گل می نشاند. تو
اشک بر چشم می نشانی. او ساکت می ماند تا تو بخوانی. او گوش
می شود تا تو نجوا کنی. او پیراهن تو می شود تا تو تن او باشی.
او دامن می گستراند تا تو

اشاره به شعری از نوذر پرنگ :

نشوی شیون افتادن مهتاب در آب***تا چو یاس از در و دیوار
نیاویزی گوش سر بر دامانش گذاری. او آرام می گیرد تا تو به
آرامش دست یابی.

شب بوها در شب معطرند تا فضای عبادت تو معطر باشد. شب،
قندیل ستاره ها را روشن می کند تا تو آتش هوس و آرزوهای
کوچک زمینی ات را بمیرانی. شب، برکه شنای مهتاب می شود تا
تو شمد سپید عبادتش را بر دوش بیندازی. شب دفترچه خاطرات
را باز می کند تا تو دوباره بر گذشته هایت به دیده عبرت بنگری.
باده پرستان ساقی ازل، شب به بزم انس می نشینند و شب گره از
مجمع پریشانی می گشایند و زلف سیاهش را بباد می دهند. شب
توهم را است تا تو توهم زدا شوی. تا با او آفت نگیری، می
ترسندت؛ وقتی آشنایش شدی، می پوشاندت. در شب همه رنگها
یکرنگ است؛ شب رنگ است. شب عبای نمازگزاران، محرم
خلوت صاحبان خرد است. نیمی از جاری زمان متعلق به اوست.
شب نیمه زندگی است و رازدار اسرار بندگی. تا بدان حد حرمت
دارد که جای جای در کلام جاودانه و مطهر الهی به او قسم خورده
می شود: «و اللیل اذا یغشی»، «قسم به شب در تاریکترین لحظات
آن». شب زنده دلان، شب بد، شب دد، شب اهرمن نیست (۱). شب
زنده دلان آستن روزهای روشن است. سحوری خوان صبح
راستین زندگی است. انبیاء و اولیاء الهی با شب الفت دیرینه

داشتند. یوسف (علیه السلام) به برادرانش که از او طلب استغفار به جهت گناهانشان در پیشگاه الهی

اشاره به شعری از نعمت میرزاده (آزم).

نمودند، فرمود: «بگذارید در سحر شب جمعه برایتان دعا خواهم کرد که انشاءالله مستجاب خواهد بود.»

این الفت دور و دیر با شب، از انبیای الهی و اوصیای آسمانی به رهروان بیوت وحی به ارث رسیده است. همه بندگان مقرب خدا شبها را به عبادت و بندگی به روز می رساندند و لذا از دور و دیر، شب و بیدار دلان با هم مانوس بودند.

بیاد آورد در زیر آسمان ستاره باران دهکده شاندیز، آنشب را تا سحر چشم بند ستاره ها بود. سیرسیرکها در سیاهی باغهای میوه می خواندند و غوکی بی تابانه ناله سر داده بود و او احساس تنهایی غریبی می کرد.

احساسی که بعدها در شب های حمله به او دست می داد. هر وقت عملیات شبانه را شروع می کردند، او گویی در برهوت اندیشه های روشنش یله می شد. گویا کویری بود و او تنها در آن گسترده می دوید. حالتی دوگانه داشت که شأنی از شأنی مشغولش نمی کرد. گویا دو قسمت می شد؛

قسمت اول به رهبری حمله می پرداخت و قسمت دوم زیر نورباران ستاره ها در تنهایی های شبانه خود سیر می کرد و نماز میخواند. صدای مهیب انفجارها، رگبار مسلسل ها، فریاد رزمندگان، غرش توپهای دشمن، موجی از خاک پودر شده که در هوا معلق بود، همه را می شنید و می دید و احساس می کرد. خوب تصمیم می گرفت. عاقلانه طراحی می کرد و مقتدرانه گردانش را به پیش می برد. در نوک حمله، خودش پیشتان نبرد بود و درست در همان حال در شبهای تنهایی گذشته اش به نماز و

نیایش و تماشای آسمان مشغول بود. این حالت - به عبادتی دیرینه - طبع ثانوی او شده بود.

در حالت اول درگیر شبهای نبرد بود و در حالت دوم که به تکرار و عادت ملکه روحانی او شده بود، خلوت انسی با خود داشت که حتی موج انفجارها هم نمی توانست آرامش آنرا بهم بریزد و ذره ای از حال و هوای آسمانی آن بکاهد.

جان با فضیلتی که به فضیلت فطری خویش بازگشته بود، چاهی به عمق همه سقوط های دنیاخواهی را در درونش وارونه کرده و از آن پلکان صعودی ساخته بود و بر آن بالا رفته بود. ژرفایی در رفعتی، خشوعی در عظمتی، تسلیم نفسی در حماسه ای، آوایی ملکوتی در ناسوتی، خلنگزاری بر دهانه آتشفشانی، رؤیای صادقانه بهشتی در اضطراب و جنجال و هیاهوی میدان نبرد، رحمتی - چون نسیمی که چین بر گونه تالابها می افکند - در دهانه غرّش خمپاره ای، چینی بر صورت دردمندی، بهشتی در درخشش صاعقه شمشیرهای رعب، آرامشی در متن بحران، صخره ای زیر بارش تگرگ، فرشته ای در قیل و قال عالم، آرامشی در طوفان. اینهمه در پوسته پیکری که يك پرده خاك معلق از انفجارهای پیاپی در اطرافش آنرا پوشانده بود. نمازگزارى که به زمزمه مناجات خویش دل بسته بود در حالیکه هزاران فانوس از شعله خمپاره ها، توپها، رگبار مسلسلها و منورها در اطرافش روشن کرده بودند. گویا محراب تتهایی شبهای او را چراغان می کردند. زمانی که در پشت بی سیم پیام می فرستاد.

مغزی که رهبری می کرد؛ چشمی که راه باز شده میادین مین دشمن را و عبور گردانش را به مهری پدران می نگریست و گوشى که از غلوای نبرد انباشته بود و صدای تانک و زوزه خمپاره و انفجار دوشیکاها و . . . ، در هم موزیک مرگ می نواخت و دلهای کم تجربه را از ترس مالا مال می کرد و ستونهای ایمان را استحکام می بخشید و جانهای محتشم را به احتشام مرگی دلاورانه فرا می خواند

و او آرام به پیش می‌تاخت و از سیم‌های خاردار می‌گذشت. گفتی به اطمینانی که گویا از پرچین باغی می‌گذرد و از میادین مین که گویی پابرهنه‌ای از خارستانی و بر خاکریز دشمن هجوم می‌برد. آنچنانکه بر بام خانه خویش برمی‌آمد، از تپه‌ها بالا می‌رفت. تفنگ از دست بینوای غافلگیرشده پشت خاکریز دشمن می‌گرفت. درست مثل بزرگسالی که سلاح بازی بچه‌گانه‌ای را از کودکی شیطان بگیرد و چشم در چشم حریف روبروی مسحورش می‌کرد.

این آرامش، این روح سترگ شجاع، مثل هیمنه شیری که روباهی به او آویخته باشد، طرفش را در تصمیم‌گیریهایش فلج می‌کرد. سنگری را گاه او اینگونه گشوده بود؛ بدون حتی شلیک یک تیر. دیگران می‌تاختند و او راه می‌سپرد. سربازانش، خمیده خمیده، مثل یک ژیمناست، به سوی دشمن می‌رفتند و او می‌خرامید. بچه‌ها تکبیر می‌گفتند و او در دل جواب می‌گفت و بر لب نامفهوم، آنگونه که خود نیز نمی‌شنید، نام دوست را تکرار می‌کرد. خون و پوست و رگ و استخوان و روح او به وحدانیت حضرت حق گواهی می‌داد. سلولهایش بی‌فریاد پاسخ می‌دادند. یکپارچه توحید مجسم بود. یک روح مشعشع مترجم به سرود عرشیان در زهدان انفجار و ترس و اضطراب؛ یک اقیانوس در یک آینه؛ یک «آپولون» آسیایی؛ یک «ادویپیای» مصور متحرک؛ یک آرمان آسمانی در دسترس کودکان؛ جان مُشَبَّکی نه از گذر گلوله‌ها بلکه از زخم‌های پرهیز بر پیکره خود سازی؛ یک نفس بی‌آرزوی مُرده؛ یک روح متعالی که شهواتش را زیر پوتین‌هایش له کرده بود؛ یک پارچه بی‌هوایی؛ یک لهیب اشتیاق الهی؛ یک آسمان آرزوی بهشتی؛ یک در که برای همیشه در یلگی بی‌تفاوتی به زخارف دنیوی پشت به دنیای ما و رو به سوی لایتناهی باز مانده بود و با بادهای حادثه بر پاشنه خویش تاب می‌خورد و حسرتی در جان داشت. حسرت نماز در باغستانهای ملکوت؛ حسرت

دیداری در اجزاء پراکنده يك جسم؛ حسرت سری بر دامن آن چراغ هدایت و سفینه نجات امت؛ حسرت شنیدن يك کلمه "ای بنده من"؛ حسرت قبولی و عبور؛ حسرت اسارت در نقطه رهایی؛ اجبار ماندن در رحیل کاروانیان عازم.

عارف وقتی به حقارت جهان واقف می شود که در آغاز به حقارت خویش دست یافته باشد. این خشوع ذاتی ممکن الوجود در مقابل واجب الوجود وقتی دست می دهد که به انصاف پرده از آرایش های فطرت توحیدی برداری و خود قاضی و متهم و دادگاه خود باشی. جانی که بر چهره زشتی های خویش تف می کند؛ دستی که بر سینه خود خنجر خشم گشوده است؛ دلی که سیلی بر صورت «نفس» می زند؛ راهبی که دست تطاول بر هستی فانی خود گشوده است؛ مردی که در برابر آئینه های حقیقت به تصویر خویش و مشاطه آن مشغول نیست؛ شیشه ای که در عبور نورانیت حق، از عکس برگردانهای بچگانه دنیاطلبی خود را دلقکوار نیاراسته است؛ باغبانی که علف هرزه های باغستانهای روانش را وجین کرده است و سینه خاکش را برای گرمای خورشید عریان ساخته و منتظر آفتاب و باران رحمت است و بذر امید کاشته است. اگر چه حسرت يك رگبار را بجان داشته باشد اما هرگز نومید نیست و راه در این مقام، قائم مقام هدف است؛ اگر هر دو یکی نشده باشند. در عین وصال فریاد هجرانش بلند است. غوطهور در اقیانوس، آب می طلبد. این طلب يك نادان نیست؛ درد شیدایی است. لایتناهی بودن معبود است. هر چه می رود، حتی اگر تا ابدیت برود، باز هنوز تا ابدیتی دیگر راه رفتن و کمال باز است و باز هزاران هزار نادانسته بر جان دارد و میلیونها امید و آرزوی تقریبی دیگر در دل.

به سنجشی نه چندان با اوزان عقل، بلکه با میزان عشق، روبروی او به نگاهی به اندازه وسعت دلدادگیمان می نشینیم.
حکمت محض، علم مطلق، کرامت علی الاطلاق، کریم، رحیم، قادر،

متعال، حی، ودود، رحمان، مستعان، جواد، رؤف، بصیر، علیم، خالق، باری، یک ذات اقدس اطهر، یک ذات لایتناهی، یک وجود دوست داشتتی که هر چه هست از اوست. چشمه های ابدی فیض از آستانه مبارک او جوششی سرمدی دارند. بزرگواری که یک «آه» را بی جواب نمی گذرد و هیچ سائلی از بارگاه گرم او دست خالی باز نمی گردد. علم آفرینی که ازل و ابد آفرین است. عجائب خلقتش پایان ندارد و اسرار حیات مخلوقاتش، عقل را به تحیر و امیدارد. آنکه به رحمان و رحیم معروف است، پیش از آنکه «متکبر» باشد؛ با آنکه «تکبر» بر ازنده ذات اقدس اوست. تکبری دوست داشتتی، زیبا، دلفریب، با رحمتی که آدمی را در برابر بخشش و عفو شرمنده ابدی می نماید. کریمی که "گنه بنده کرده است و او شرمسار". ذات مطهّری که ظاهر است همانگونه که لطیف است؛ لطیف است همانطور که «مهیب» است؛ مهیب است همانطور که «وهاب» است؛ وهابست در حالیکه «مقتدر» است؛ مقتدر است در حالیکه «سریع الرضا» و «حسن التجاوز» است.

چه نیست، هر چه هست از اوست. هر نیکی، هر رفعت، هر عزّت، هر حکومت از اوست. منبع خیر و بزرگواری و کرامت و بخشندگی است.

ارحم الراحمین است در موضع عفو و رحمت و اشدّ المعاقبین است در موضع نکال و نقت (۱). جان وجود است و وجود جان. جان جهانست و جهان جان. آفریننده ازل است و نگهدارنده ابد.

و در این سوی، ما کیستیم؟ مسکینی به نام انسان. ایستاده بر حقارت، ذلت و مسکنت خویش در برابر او و متکبر به هر چه که به او کفر می‌ورزد.

با رفعتی در رأس همه مخلوقات و با عجزی که از دانش او برمی‌خیزد.

خاشع تر از همه موجودات در پیشگاه او و متکبر در برابر آنچه

غیر الهی است. در این سوی انسان، یعنی حقیقت عجز و واقعیت نیاز؛ در آن سوی علم مطلق، خیر مطلق، کرامت مطلق. چه نسبتی بین این دو است، چه رابطه ای؟
 رابطه هست اما نسبت نیست. رابطه مخلو با خالق خویش؛ نقش با نقاش؛ بنا با بنا؛ ذلت محض در برابر عزت محض؛ مسئلت محض در برابر کرامت محض؛ خشوع محض در برابر عظمت مطلق.
 در این سوی هیچ و در آن سوی همه. در این طرف احتیاج باندازه استغنا و آن سوی احتیاج محض، در آن سوی استغنا محض.

اشاره به فرازی از زیارت جامعه.

در این طرف انسانی که اسیر دل، اسیر جان، اسیر تن، اسیر شهوات، اسیر خواهش ها، اسیر خود و اسیر کائنات است و در آن سوی دل آفرین، تن آفرین، امتحان آفرین، سلطان بلامنازع ازل و ابد. «ملیک مقتدر»، مالک، نگهدارنده و آمر همه هستی.
 چگونه ننالد این انسان؟ چگونه نگرید این فرزند آدم با آن همه کرامتی که به او عطا شده است و «نَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي» او را از همه آفرینش برتر نهاده است؟ فرشتگان را به سجده احترام بر او فرمان رسیده است.

جامه «لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتَ الْاَفْلَاكَ» بر رقابت برگزیده این مخلوق پوشانده است. چگونه می تواند شکر نعمت بودن، فهمیدن، انسانیت خویش را بجا آورد؟ چگونه می تواند حق عبادت او را ادا کند؟ چگونه می تواند در فهم جمال و جلالش مقبول باشد؟

قدرتman در پیشگاه او همه عجز است. فهمان کند، علمان جهل، روشنایی مان حیرت، درکمان کودک، صلابتمان کاه، جهلمان کوه، صبرمان باد، خانه مان تار عنکبوت. کی می توانیم بر پا بایستیم! مگر او نگه دارد. کی می توانیم عزیز باشیم! مگر او عزت دهد.

کی می توانیم بفهمیم! مگر او عالمان کند و از گردابه‌های حیرت نجاتمان دهد.

وقتی به عزت او عزیز شدیم و به عنایت او عالم، تازه آغاز عجز و انکسار در برابر این همه نعمت و کرامت و بزرگواری فرا می رسد. عالمان حجاب می شود؛ فهمان جهلمان می گردد؛ قدرتمان ناتوانیمان خواهد بود و عروجمان ذلتمان. در آن بارگاه دلی شکسته و جانی از خود بریده می طلبند، نه ادعای عمل و عبادت و فهم. ذلت دانایی می طلبند و عزت بر هر چه غیر اوست. فهم بر جهالت می طلبند، نه غرور چند کلمه اکتسابی طوطی‌وار. دست مایه های آب و نان این خاکدان پلشت. برآستی هم در برابر آن عظمت هیچ نیستیم. زمین ما در برابر عظمت خلقت، از دانه خشخاشی هم بزرگتر نیست.

«نگر تا تو از این خشخاش چندی». با کدام آبرو می توان در پیشگاه او ایستاد؟ با کدام عمل می توان به خود بالید؟ با کدام زحمت می توان جواب رحمت و بزرگواری او را داد؟ در برابر آنهمه محبت و علاقه او به بندگانش، ما کجا می توانیم ادعای دوستی و شیدایی کنیم؟ اگر جزای احسان جز احسان نیست، اگر جزای محبت جز محبت نیست، انسان در برابر این محبت و احسان لایتنهای الهی، نسبت به خود، چه دارد که در کفه ترازو بگذارد؟

با کدام دستهای پُر و پیمان به حضور او شرفیاب خواهد شد؟ ذات ما ذات عجز و لابه و مسئلت است. از کوزه همان برون تراود که در اوست. آدمی از حدّ خویش که نمی تواند بیرون بزند. محدود، محدود است. پذیرفته شدن، زحمت کشیدن می خواهد و رنج می طلبد.

اما گاهی به کرامتی فو فهم ما، بی زحمت به بخشش محض

حضرت دوست چشم به بوستانهای ابدی وصال می گشاییم.
هر چه خیر و نیکی است از اوست و هر چه شرّ و بدی از ما. هر
چه لطف و محبت و بزرگواریست مال اوست، هر چه خشونت و
کینه و رذالت از ما.

جز چهارده نور پاک آسمانی که به وعده الهی و رحمت نامتناهی
او عصمت مطلقه الهیه دارند، همه آلوده ایم. اما آلودگی مراتبی
دارد. یکی به نگاه زشتی آلوده است و دیگری به حرام مؤبدی؛ یکی
به زشتی اندیشه ای که شایسته تفکر یک شیعه نیست و یکی به
حرمت خون حرامی که دستانش به آن آلوده شده است؛ یکی ترك
اولی برای او سقوط است، دیگری ترك واجبی، قضای نمازی،
اسقاط اوست؛ یکی بخلی در جان دارد و بر آن مهار زده است،
دیگری بخلی که اعمالش می کند و فتنه و فساد برمی انگیزد.
حرف رکیکی از زبان عالمی، گناه کبیره است و برای عوام نافهم
تربیت نشده ای، جریان روزمره حیات اوست که گناه بارزی به
سنگینی آن حرف رکیک برایش محسوب نمی شود.
از یکی دوری از کبائر را می طلبند و از دیگری دوری از
مکروهات را.

کار به جایی می رسد که گاه «حسنات الابرار، سیئات المقرّبین»
است. هر چه بالاتر می روی، وظایف سنگین تر می شود. هر چه
بیشتر بفهمی، بیشتر مسئول می شوی. خدای تبارک و تعالی می
فرماید: «آیا آنان که می دانند با آنانی که نمی دانند، برابرند؟»
عالمی اگر فاسد شود، عالمی را فاسد می سازد. نادانی اگر فاسد
شود، تنها به فساد خویش مسئول است. عارف وقتی به حقارت دنیا
واقف می شود که در آغاز، به حقارت خویش دست یافته باشد.
این فعالیت و سکون، این آرامش و طوفان، این تواضع و رفعت،
این بندگی و رهبری گردان، این جنگنده با خویش به خلوت
نشسته، با دو روحیه متفاوت در یک جان، در شبهای حمله، در

غرش تیربارها و زوزه تانکها، با خدای خویش در دهکده های ایمان دلش خلوتی تماشایی داشت. تنی که می جنگید و روحی که نماز می خواند؛ دهانی که می غرید و دلی که ذکر می گفت؛ زبانی که فریاد می کشید و نفسی که مطمئن راه می پیمود. يك بام و دو هوا، دو روحیه متفاوت، دو حالت متضاد و در باطن یکتا را که از يك حقیقت و از يك جوهره متجلی بودند، با خود داشت. مثل صخره ای استوار زیر رگبار تگرگ، مانند خلنگزاری بر دهانه آتشفشان یا فرشته ای در قیل و قال عالم یا آرامش نمازی در متن بحران جنگ. او در شبهای حمله اینگونه بود. گویا که در یکی از دهکده های بیلاقی زادگاهش مشهد، در شبی از شبهای تابستان، در تاریکی و سکوت، زیر نور ستارگان به نماز ایستاده است. آری، براستی جنگ و جهاد در راه خدا نیز همان نماز بزرگ انسان به درگاه الهی است . . .

جنگ در چنگال او بود نه او در کام جنگ. اینست آن فخامت روانی که نوری از صمدیت حق بر او تابیده بود. بدایع این شعر مرصع در توصیف روحی به خدا سپرده شده مثل شکوه باغهای معلق بابل، در هاله ای از غبار معلق ساکن مانده در هوای خاکریزها نامفهوم خواهدماند. لحظاتی است که حتی جانهای تیره نیز روشن می شوند. روانهای روشن، اثری می شوند. شجاعت، تهوّر می شود و عاطفه از سنگر جمال به خاکریز جلال نقل مکان می کند و خشم می پروراند. در حال و هوایی آنچنان نستوه که از شب و ظلمت و مرگ راهی روشن و تماشایی تا بهشت الهی می سازد، کدام دل ده شده ایست که دوباره دل نشود (۱) و غریو شو نکشد و خانه از من و ماها و بد و بدها نتکاند و آینه جمال پری طلعتان نگردد؟

این التفات شبانه، تا حراج همه کالای عشق و یغمای جمله ماحصل عمر، به کمال نمی رسد و وقتی منشور این عشق بازی، از آن کمانچه ابرو به «طغرای» رسید (۲)، آنگاه یار بی پرده از در و

دیوار به تجلی می نشیند و محبوب ازل رفتار ابدیت کردار، تو را
از شط جاری زمان و مکان بیرون می کشد و در گنجینه جواهرات
الهی مکانت می دهد.
شب، سجاده عبادت و ستارگان، قندیل‌های روشن شبستان خلوت
روحانی او بودند و عملیات شبانه، در او همان تأثیر شادمانه را
داشت که

اشاره به شعری از ثنایی :

ده بود آن نه دل که اندر آن / گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
اشاره به شعری از حافظ.

يك روان عاشق معنویت از ریاضت و امساک بدست می آورد.
ترس، دست مایه امیدی و الاثر می شد و اضطراب، اسطربلاب
وقار.

خستگی هر چند در مانده اش می کرد اما مثل رنج گرسنگی روزه
داران در عصر، انبساط روحانی در او می دمید. غبار حادثه گس
و خشک بر حلقش می نشست و مژه هایش را خاکی رنگ می کرد.
عر تن و خاک يك ورقه چرك چسبنده مثل يك لایه رقیق گل رُس به
صورتش می کشید و سوزش زخمی که وی را از پا نیانداخته بود،
مزید بر اینهمه حلاوت تلخ، شادی در دآوری داشت و اینهمه تضاد
در يك جان فرسوده امیدوار فقط در تقاطع شهادت در شاهراه
بهشت می تواند در هم يك هویت واحد شوند. بی آنکه آن حلاوت
معنوی، از درد بکاهد یا این درد جانفرسا از شادی این شهود
ایمانی کم کند.

در آن معرکه جنون مقدس که پای استدلال همه عقل های مجازی
را چوبین می کند، باران و آفتاب، ظلمت و نور، جلوه و خفا،
تجلی و درد، رحمت و مرارت، حرمان و مغفرت، تنهایی و
وصل، حلاوت و رنج را در هم می بینی. آنچنانکه اولی پیکره

دومی می شود و دومی وجدان محسوس اولی. وقتی به ترکش خمپاره ای در غلتید، از لابلای دود باروت و خاک که به دست بادی ملایم چهره آسمان را ترك می گفت، او خوشه پروین را درست بالای سرش در عمق آسمان شب دید و لب به دندان گزید و درد را به تحملی دلاورانه به ناله نیاراست و چشم به بی کران آسمان دوخت و راه شیری را که از گذر هزاران تیر مذاب مخطط شده بود، پایین تر از همیشه در دسترس یافت و پلکها سنگین می شدند و درد داشت در شریانش نعره می کشید و احساس می کرد روده هایش از کنار پهلویش، از بریدگی ترکش بیرون می آیند.

ترکشی که عرض شکم را دریده بود و بیشتر به سوی پهلوی راستش متمایل بود و مثل يك دهانه تنور، داغ و سوزنده بود و احساس می کرد مواد مذاب از آن بیرون می زند؛ به آهستگی ماری که به سوراخی بخزد یا جلبکی که در جریان ملایم جویی پیچ و تاب بخورد.

بالای سرش به اندازه خمیدگی يك بدن بر زمین چسبیده هزاران گلوله می گذشت و مثل شهاب، همه قرمز، مثل خط خون بر کاغذ سیاه، چشمانش را پُر می کرد. زخم چندان عمیق بود که بعدها در بیمارستان مجبور شدند چند متر از روده هایش که قابل درمان نبود، بردارند. دستش را بسوی زخم برد. آیا پلیدی های روده هم بیرون ریخته است. درست مثل مجاهدان صدر اسلام این زخم برایش ناگوار بود. بعضی زخمها پاکیزه اند و بعضی چرکین. هر چه بسوی شکم نزدیکتر می شویم، زخم ها موحش تر و بدمنظره تر و آلوده ترند. غذاهای از هضم رابع گذشته، بیرون می ریزند و این برای سرداری که حیا و عفت و شرم را همپای شجاعت در ذات خویش دارد، بسیار ناگوار است. در جنگهای صدر اسلام، رزمندگان با روزه های متوالی به فکر چاره جویی قبل از حادثه و جلوگیری از آلودگی های این چنین زخم هایی می شدند. مالك اشتر وقتی عبدالله

عمر را بر زمین کوبید و بالاخره عبدالله با حيله ای مضحك و عملی شرم آور از دست مالك گریخت، مالك بعدها گفت : «سه روز بود که روزه دار بودم وگرنه نمی توانست جان سالم بدر برد».

با دستی که تنها شجاعت چنان ارواح مطهّری و چابکی و ورزشی آنگونه بدنهایی می تواند در آن حالت بدون لرزش و خونسرد عمل کند، زخم را معاینه کرد و لبخندی بر لبانش شکفت. روزه ها کارساز بودند و روده های خالی، مناعت طبع يك سردار مسلمان را در چشم همزمان یا دشمن هرزه درای حفظ کرده بود. این از آن دست غرورهایی است که پروردگار دوستش می دارد.

غرورهای زیبا، تماشایی، برخاسته از يك نفس مطمئن، نه يك جهالت رذالت پیشه. از آن دست غرورهایی که فرمانده گارد پیاده فرانسه در واترلو در آخرین لحظات که تنها بازمانده گردان خود بود، در مقابل انگلیسی ها که او را تشویق به تسلیم می کردند و سر تا پا غر خون بود، از میان دو فكّ از خشم و غرور قفل شده اش خطاب به فرمانده دشمن که به او گفته بود تسلیم شود، گفت : «گه» (۱). کلمه ای که يك دنیا زیبایی و رشادت در پشت این واژه متعفن نهفته دارد. استعمال این واژه در آن حالت بشکوه مثل چمن زاریست که بر مزبله ای روئیده باشد.

وقتی اطمینان یافت که جز خون چیزی بیرون نمی زند، آرام شد. دوستانش بالای سرش حلقه زده بودند. می خواست برخیزد اما توان آنرا نیافت. «زین الدین» فریاد می کشید : «برانکار کجاست؟»

بی سیم چی اش هوار می زد و دستپاچه و بی قرار کمک می طلبید. برایشان آسان نبود که او فروغلطد. بیش از آن ارزشمند، دلاور و یاور بود که فقدان او را بتوانند بی دلهره و با متانت بپذیرند.

مشیت الهی در رابطه با انسان هر چند اختیار آدمی را هم در نظر می گیرد اما نه تفویض است، نه جبر؛ امری است بین جبر و

اختیار. آنچه را که ما جبرش می‌نامیم، معنایی جز يك حکمت برتر الهی که فهمش برای ما مشکل است، ندارد. از حکیم و علیم تبارك و تعالی، امر غیر حکیمانه و غیر عالمانه صادر نمی‌شود. اما گاهی يك رشته حوادث چنان پیش می‌آید که انسان دقیقاً می‌فهمد عنان اختیار و سررشته کارها جز تدابیر و اندیشه و مدیریت ما در دست دیگرست و نخواهد شد الا همان که خداوند عزیز

. واژه ای که در آن هنگامه ادایش يك دنیا زیبایی و رشادت و مردی را فریاد می‌زد.
تقدیر فرموده است.

تولستوی می‌گوید: «در پشت ابرها دستی است که سرنوشت جنگ‌ها را او معین می‌کند». آن دست مقدس، نه تنها سرنوشت جنگها را معین می‌کند، بلکه سرنوشت هر مخلوقی را هم او معین می‌کند. هر شیئی، اولش، آخرش، رشدش، زاد و ولدش، خورد و خوراکش، طبع و سرشتش، ظاهر و باطنش، پیوند و افتراقش با کائنات، امتزاج و ترکیبش، اکراه و ممانعتش در دست اوست. راز اوست، پرورنده اوست، مدبّر اوست و ذره ای در کائنات وجود ندارد که از حیطة قدرت و آمریت حضرتش بیرون باشد.

مردی که کردستان، آرامش و پاک‌سازیش از لوٹ فتنه‌های مختلف را مدیون اوست، مردی که بارها و بارها در سخت‌ترین شرایط نبرد، گاهی با افرادی کمتر از تعداد يك دست در مقابل صدها نفر به مقابله برخاسته بود، مردی که در باران گلوله‌ها و بارش خمپاره‌ها و توپها تا قلب سنگرهای خصم در صف مقدم تاخته بود و حتی گاه يك خراش بر نداشته بود، این بار در خط دوم، در جبهه پشتیبانی و در آغاز جنگ، بدون اینکه پشتتاز باشد، بدون آنکه مهاجم باشد، بی‌آنکه از خاکریزها سرازیر شده باشد و یا در خاکریز اول نزدیک نقطه‌رهایی جای داشته باشد، به انفجار گلوله خمپاره ای که دست تقدیر

آنرا به جبهه های دوم پرتاب کرده بود، فرو غلطید و زخمی سهمگین برداشت. مثل بندبازی که سالها در ارتفاع زیر چادر و تیرك عظیم سیرك، به هنرنمایی مشغول بود و هرگز یکبار هم از آن ارتفاع گیج کننده، از طناب نلغزیده بود تا بالاخره از روی طنابی به ارتفاع يك متری زمین که جهت آموزش مبتدیان کشیده باشند، سقوط نمود.

حادثه ها مهارت، تدبیر، رشادت و بالاخره شراکت ما را در تشکل يك واقعه پذیرفته اند ولی قبل از اینها به مشیت الهی نیز تن داده اند.

مشیت همیشه لیاقتهای ما را در نظر نمی گیرد و حتی به آمادگی اسباب برای وقوع يك حادثه هم کاری ندارد. سردار پیشتاز در آنهمه جنگهای طاقت فرسا، زیر باران گلوله ها زخمی نشد ولی در پشت جبهه از ترکش خمپاره ای که معلوم نیست اشتباه کدام محاسبه گر پرتابش کرده بود، از پای افتاد. وقتی فرو غلطید، هنوز به طلوع سپیده ساعتها مانده بود و حمله در آغاز حرکت خویش بود. او فریادهای رزمندگان را در تاریکی و غبار و شعشه منورها می شنید. مردانی را بیاد آورد که سالها پیش از او به دروازه های بهشت چشم گشوده بودند. زنانی را بیاد آورد که بر اثر بمباران، خانه هایشان، قبر هایشان شده بود. کودکانی که در عرض چند لحظه - زیر این آسمان بلند لاجوردی - از نعمت پدر و مادر داشتن، محروم شده بودند.

گردانهایی را بیاد آورد که به ترکش توپها و خمپاره ها و دوشیکاها پراکنده شده بودند و علفزارها و مراتع آرام زاگرس را بیاد آورد که صحنه های ستم و کشتار امتی مظلوم گردیده بود. پنج سال نبرد بی امانش را در کردستان بیاد آورد. پنج سالی که دویده بود، عر ریخته بود، زخمی شده بود، جان کنده بود، قله ها، درّه ها، دشت ها، دامنه ها، شیارها، یالها و صخره ها را زیر پا گذاشته بود و تنها شهامت

مردانی را بیاد آورد که کنار او جنگیده بودند؛ از جان مایه گذاشته بودند؛ درد کشیده بودند و خون داده بودند. بیاورد آورد که چه گرسنگی ها و تشنگی ها، مرارتهای، شکنجه ها، ظلم ها و قساوتهایی را تحمل کرده بودند. شبهای بی خوابی، شبهای خون، شبهای تنهایی، شبهای در محاصره، شبهای تشنگی، آنانی که گاهی دو روز در محاصره قادر نبودند سرشان را از زمین بالا بیاورند؛ پشت به آسمان، خوابیده ادرار کرده بودند؛ با اشاره و تن نجس نماز خوانده بودند؛ با زبانی که از شدت تشنگی مثل نم خشک و آزاردهنده شده بود و حنجره ای که دیگر نای نالیدن هم نداشت و خونریزی زخم ها و گاهی ساعتها یک دست بر روی زخم تا از فشار آن خونریزی کمتر شود؛ بی هیچ یآوری، بدون داشتن یک تکه پارچه برای بستن؛ زیر آفتاب تابستان، زیر برفهای زمستان، در سرمای کشنده ارتفاعات که سنگها را می ترکاند و اندوه غریبانه جانی زخمدار و تشنه و تنها در برهوت دشتی که جا مانده بود و توان حرکت نداشت و چشمانش از آفتاب سوخته بود و کم کم به کام مرگ خزیده بود و بدن روزها و ماهها، در آن شیار فراموش شده، از هم پراکنده شده بود و بالاخره مفقود شده بود.

بیاد آورد مردان نو رسیده ای را که با تکه تکه کردن خودشان، راه عبور از منطقه های مین گذاری شده را برای برادرانشان باز کرده بودند. داوطلبان مرگ و مسابقه زودتر رسیدن به بهشت، در جلوی چشمان یکدیگر و ناظر پراکنده شدن پیکر دوستان بودن و در صف برای رسیدن به این انفجارها در نوبت ایستادن و چشم به صحنه داشتن و بالاخره پرنده ای مهاجر شدن و رفتن و او احساس می کرد دیر کرده است؛ زخم خورده است ولی اغنا نشده است. احساس زبونی می کرد؛ احساس درماندگی، احساس «ننگ سلامت» در غبار حادثه های مردانه و ماندن را، رد شدن در امتحان، در این جواز عبور می دانست. چه بسیار سنگرها را که

فتح کرده بود.

فتنه‌هایی را که سرکوب ساخته بود. متجاوزانی را که بیرون رانده بود.

نوامیسی را که از چنگال ستمگران نجات داده بود. مزه شیرین پیروزی حق را بارها و بارها چشیده بود ولی به پیروزمندی حقیقی اش نرسیده بود؛ به پیروزی فردیش دست نیافته بود. دیگر واقعاً دلش برای باغستانهای همیشه بهار تنگ شده بود. دیگر به حقیقت یارای ماندن نداشت. آیا درهای آسمان را بسته بودند؟ آیا او شایستگی پیوستن به پاکان رفته را نداشت؟ آیا او لایق نبود که اینچنین بر جای مانده بود!

برای اولین بار در معرکه نبرد، اشک بر چهره اش نشست. اشکی که در تاریکی و غبار معرکه نه دیده شد و نه زلال بود. با دستان خون آلودش بر صورتش کشیده بود. از خونش وضو گرفته بود و آن چند قطره با این ارغوانی سیال ممزوج شده بود؛ در هم آمیخته بود؛ از نوک مژه‌های خونین، گلرنگ شده بود و چکیده بود و گم شده بود. طراوت سرخی که فرو می‌چکید، با دستان او مسح می‌شد. اشکی که از خون مقدس‌تر بود و خونی که از اشک پاک‌تر. خون پاکی که مرواریدهای عصمت و صداقت اشک یک روح را «یاقوتی» می‌ساخت. خون و اشک دو مطهر به هم پیوسته بودند.

شاید فرشته‌ای می‌گریست؛ شاید «ملکوت آشیانی» شیون می‌کرد؛ شاید شیدایی کوس رحیل می‌زد. در او هیاهوی جهانی مظلوم، ستم‌دیده، ناکام، جوانمرده، بخون غلطیده مویه می‌کرد. شیون همه شکسته دلان با او بود؛ «آه» همه مظلومان با او بود؛ درد همه ستم‌کشیدگان با او بود. شمیم معطر باغهای قدس را در جان داشت. رنج می‌برد؛ درد می‌کشید و ستاره‌ها را می‌شمرد. خاطراتش را مرور می‌کرد و جسم، لخت و سنگین می‌شد. مثل کوهی بر شانه‌های روانش فشار می‌آورد. یکی از درون

داشت دری را می گشود. یکی در خلوت دلش محزون می خواند. دو چشم سیاه شرقی از پشت پنجره های آبی آسمان به ناز به او می نگرست.

به یاد آسمان شب دهکده شاندیز افتاد. چه نور باران بود آنشب. چه چراغان بود آنشب. آنشب، ستاره ها روی کوههای بینالود افتاده بودند.

آنشب، راه قبله آسمان ها گشوده شده بود. آنشب از عطر گلها وضو ساخته بود. بر سجاده سبز چمن ها نماز خوانده بود. در نور غریبانه ستارگان - نیمه های شب - اشک ریخته بود. احساس تنهایی غریبی می کرد؛ مثل شبهای حمله، مثل شبهای عملیات. یک تنهایی دوست داشتی، یک تک روی مطهر بی بازگشت، یک بدرود ابدی، یک پرواز بی سقوط، یک سفر بی پایان.

ستاره ها می خندیدند و گلها می گریستند. پروانه ها می رقصیدند و پرنده ها می نالیدند. بادها عطر گلهای غریب در خود داشتند. گونهای خاکستری بر دامنه شیب آن دره فراموش شده خاموش بودند. برگهای سپیدارها در دست نسیم نجوا می کردند. آب جوی دامنه درّه ها زمزمه می کردند. تمشک ها در هم می پیچیدند. اقاقی ها کوچه های خلوت عشق را معطر ساخته بودند. عشقه ها، از شیر کاجهای پیر شراب می نوشیدند. مرتضی آوینی «روایت فتح» می خواند. دستان همسرش موهای او را نوازش می کرد. فرزندش لبان کوچکش را بر پیشانی خونالود او گذاشته بود. مادرش در روزه ماهانه زن شوی مرده همسایه، برای علی اکبر کربلا زار می زد. شهیدی را می سوزاندند. شیشه ای می شکست، شیشه هایی پیاپی می شکست. در امامزاده محرو نیشابور داشت زیارتنامه می خواند.

گویا خواب می دید. دیگر یادش نبود کیست و کجاست. دیگر نه صدای بی سیم چی را می شنید و نه فریاد معاون گردان را و نه

صدای طبل مدام انفجار خمپاره ها را. شاید سربازان رژه می رفتند؛ گروپ گروپ، پوم پوم.
 بین فهم و بیهوشی صداها در هم می شد و دیگر او داشت آسمان شاندیز را و ستارگان شب را و صحنه نبرد را گم می کرد. این بار هم بیهوش برجای مانده بود.
 * * * * *

چشم انتظاری سخت است. مردی که چشم به در دوخته است، سوهان روح خود می شود. درد انتظار درد کمی نیست. وقتی طولانی شود، هر کسی قادر به تحملش نیست. انتظار طولانی در سینه های تنگ و کم ظرفیت، گاهی به بی تفاوتی و رهاشدن و بی مبالاتی می انجامد و گاهی مسیرهایی را عوض می کند. ایمانهایی را بی رنگ می سازد. عقایدی را زیر و رو می کند و سرانجام ممکن است به بی اعتقادی هم بکشد و گاه نیروی محرکه ای می گردد که يك لحظه هم آرام ندارد.

از سالهای نوجوانی، نسبت به امام حضرت بقیة الله (علیه السلام) ارادتی خاص داشت. يك کنجکاوی شدید برای یافتن، دیدن و آشنا شدن با آن گرامی، با روحش عجین شده بود. علاقه ای طبیعی به آن بزرگ داشت. مثل فرزندی که به پدرش علاقه مند است؛ مثل محبت مقلدی نسبت به مقلدش. چه روزها و شبهایی را که به امام معصوم (علیه السلام) اندیشیده بود. به تاریخ فکر می کرد؛

به سلسله های حکمرانان در سرتاسر زمین، به مردمی که آمدند و بزرگ شدند و رفتند و نسلی جایگزین نسلی دیگر گردید و او فکر می کرد امام در همه این ایام، از ۲۵۶ هجری به بعد، چه مشکلاتی را پشت سر گذاشته. در کدام سرزمین هایی اینهمه سال را سپری کرده است. آن وجود اقدس بی مانند چه می کرده است.
 در سال ۱۳۶۰ با خودش گفت: «امسال حضرت ۱۱۴۷ سال از عمر مبارکش می گذرد». سال ۶۱ بخود گفت: «امام ۱۱۴۸

ساله شده است» و بعد اندوهی سینه اش را تنگ می کرد. محبتی ناشناخته، طبیعی، بی هیچ سودطلبی و درخواستی قلبش را پر کرده بود. دلش برای حضرت تنگ می شد. چه شبها که با یاد آن گرامی سر به بستر نهاده بود. چه روزها که به امیدی مردم را می نگریست؛ گویا او را جستجو می کرد. بارها و بارها رفته بود و روایاتی که صورت مطهر و قد و بالای مبارکش را توصیف کرده بودند، خوانده بود.

به علی بن مهزیار اهوازی غبطه می خورد. شاید هزاران بار آرزو کرده بود ای کاش بجای او بود یا با او بود تا به حضور امام می رسید.

دوران غیبت امام (علیه السلام)، دوران سختی است. دوران گرفتاریها و امتحانات شیعه است و او به واقع غیبت آن بزرگ را احساس می کرد و چشم به روزهای آینده دوخته بود. وقتی «دعای ندبه» می خواند، با تمام دلش می گریست.

با تمام اندوهش اشک می ریخت. شکوه می کرد. می نالید و او را می طلبید.

آفتاب عالم را که پنهان مانده بود؛ جان جهان را که مخفی بود؛ حجت خداوند را صدا می زد و به او استغاثه می برد.

دلش از اینهمه ستم، بی عدالتی، حق کشی، حق سوزی و باطل افروزی بدرد می آمد. از اینکه حکومت بدست جابران و جباران افتاده بود و سلسله پادشاهی ستم و بدعت، با دین خدا بازی می کردند و فرامین الهی را زیر پا می گذاشتند و با هر وسیله در صدد محو آثار و افکار اسلامی بودند و به هر طریق می کوشیدند تا نسل «انقلاب سفید» نسلی بی عقیده، غربی، بی اعتقاد به روحانیت و اسلام و احکام الهی بار بیاید و مراکز فساد، فروش ابزار فساد، ترویج فرهنگ فساد، حمایت از منکرات الهی سرلوحه کارشان بود و او اینهمه را می دید و می سوخت و غیرت

مسلمانیش اجازه نمی داد تا ساکت بماند و در انزوای خویش به دعا و نیایش و توسل می نشست و به آستانه مقدس مهدویّه التجا می برد. امامی که همه انبیاء الهی و همه اولیاء شهید، به آمدنش، پیروزش و عدالت گستریش مژده داده بودند. او را می خواند. او را می طلبید. به او دل بسته بود. امیدش، آرزویش، ایمانش و عاطفه اش نام او را تکرار می کردند. در او دنیایی به وسعت ولایت، در گستره اندیشه های پاک نوجوانیش دامن می گشود. با یاد و نام آن دوست همیشه بیدار، آن مقتدر منتظر، باقیمانده خدای رحمان در زمین، ستون هستی، شرط پذیرش توحید، خاتم اوصیاء الهی، جانش به بهار می نشست. عطر بهاری را در جان داشت و تلالؤ آفتابی را در چشم دل. سلولهایش به یاد او ترانه می خواندند.

اشکهایش جاری می شد. ای سپیده صبح، ای افق روشن الهی، ای چراغ هدایت در شب دیجور غیبت، ای صاحب عصر، ای ولی الله الاعظم، ای فرزند برومند بی مانند ائمه معصومین، ای صاحب غیبه الهیه و عصمت مهدویّه و ای چشم و چراغ اهل بینش؛ ترا در کدامین سرزمین، در کدام دشت، در کدام کوه سرفراز، در کدام گستره فراموش شده بیابم؟

آیا در دیار نجدی یا در ذی طوایی(۱)؟ ای آینه جمال الهی، محبوب ازل و مقبول ابد، ترا در کدام دیار جستجو کنم؟ چه بسیار زمزمه ها که با خود داشت و چه بسیار شکوه ها که در دل می کرد. چشمانش را به گذر ایام دوخته بود. چنان انتظار می برد که گویا اطمینان داشت هر روز ممکن است آن کوکب هدایت از گوشه ای سر

. اشاره به دعای ندبه.

برآورد و «ظهور الله» آغاز شود و این انتظار، او را می فرسود.

در حالیکه این انتظار روحانی که «افضل اعمال» نیز بود (۱)، در او جزو وجودش شده بود؛ ایمانش و محبت قلبش بود. نیمه شعبان حال دیگری داشت. تمام وجودش غر نور و سرور می شد. از اینکه برای یآوری به امامش هیچ کاری نمی توانست انجام دهد، از دست خودش دلخور بود. ای کاش می شد کاری کرد. ای کاش می توانستیم این خون ناقابل را به پای مقدس او بریزیم. ای کاش این مردم یکروز به حکومت جابر ستم شاهی پهلوی می شوریدند. ای کاش مسجدها پر از غلغله جوانانی می شد که همگی اسلحه هایشان را برای آماده سازی «ظهور» و آمادگی خویش به شانه هایشان می داشتند. ای کاش از هر قریه و شهری در جهان، ندای تکبیر برمی خاست.

کم کم این انتظار، او را بسوی حرکت و مبارزه سو داد. دل عاشقش توانایی ایستادن و نگاه کردن را نداشت. باید کاری می کرد. می بایست تصمیمی می گرفت. حتماً «علما» ساکت نبودند. آنچه او می دید، ظاهر امر بود. یقیناً دل‌های پرهیزکار داشتند کارهایی می کردند. فعالیت‌هایی که او خبر نداشت. مگر می شود همه نشسته باشند و تماشاگر اینهمه ستم و

افضل اعمال امتی انتظار الفرَج.

بی عدالتی و بی دینی باشند و هیچ کاری نکنند! پس چرا او چیزی نمی شنید و چیزی نمی دید! با خودش فکر می کرد: من که تازه پا بر این پهنه گذاشته‌ام، توانایی نشستن و تماشا کردن و بی تفاوت بودن را ندارم.

پس چطور آزادگان و نازک اندیشان و تقوی پیشگان می توانستند آرام باشند؟ با آنکه سالهای سال از لحاظ علمی و سنی از او جلوتر بودند.

این موج طوفنده درونی که بدلیل انتظاری آسمانی در او پدید آمده

بود، بالاخره او را بسوی مسجد «ملا حسن» در مشهد کشید و در آنجا با شخصیتی آشنا شد که تمامی ابعاد وجود او را در مسیر تکلیفی متعالی دوباره سازی کرد و او آشنای دیر و دور آن مرد گردید و پدرش نیز در این راه به کمک و همیاری و مساعدت فرزند شتافت و به هر ترتیب که می توانست مشوّ فعالیت های او شد.

آن روحانی ژرف اندیش، از این نوجوان تازه به حوزه پیوسته، مردی بزرگ ساخت و در قامتی جوان، روحی سترگ بر آورد. در قالبی که تازه ۱۸ بهار بیشتر از زندگانش نگذشته بود، اسوه زندگانی این روح پاکیزه خداخواه گردید. او مثل ماهی که به آب رسیده باشد، یا کشتی سرگردانی که بعد از سالها موج پیمایی به ساحل نجاتی دست یافته باشد، زندگانی جدیدی را آغاز کرد. انزوا در حجره، ترك گردید. دل عاشق و روح با محبت و غیرتمند او مربی و اسوه خویش را یافت. دل به درس ها و ارشادات آن روشنفکر متفکر بست. مردی که تمدن و تدین را خوب می شناخت. ادیبی توانا، شاعری در آشنا، خطیبی مبرز، پاکیزه جانی مبارز و محقق بود. از سلاله زهرا، از بوستان هماره سبز مرتضوی؛ خون حسینی در رگهایش جریان داشت و خوی ظلم ستیزی در معرفت فطریش نهفته بود. مهربان، قاطع، باوقار، قابل دسترس برای دوستان، همدل، بی توجه به دنیا، با هدفی ارجمند، برهانی تماشایی، چهره ای دوست داشتی، لبخندی شیرین، دستی به سر و گوش ادبیات جهانی کشیده. «جان شیفته» رولان را، «بینوایان» هوگو را، جان اشتاین بک را، «پل رودخانه درینا» را همانطور خوب می شناخت که افکار راسل و سارتر و پیچ و خم های اگزستانسیالیسم را، همانگونه که «ملا احمد نراقی» و «جمال الدین اسدآبادی» و حاشیه اسفار «صدرای شیرازی» را. به ادبیات و شیوه سخن گفتن زمانه خود آشنای کامل بود.

يك مجموعه نگر قدرتمند بود که کاتالیزری ساخته بود از عرفان، فلسفه، کلام، سیاست، ادب، هنر و اینهمه را چنان بهم آمیخته بود که در دوائر تکوینی فهم، برای خردمندان جایگاه خویش را می یافت و او را وقتی بیشتر به او نزدیک می شدی، يك قلّه فراتر از دیگران در آن گسترده می دیدی. در حالیکه سعی داشت پنهان باشد و در چشم دشمن نمودار نشود. با اینهمه اندیشه های روشن، فعالیت های ضد رژیم، تربیت نیروهای جوان، تماس دائم با رهبری در نجف او را الو می داد. هوشیاری فرهنگی و شناخت صحیح از همه گروهها و احزابی که خود را مبارزان علیه نظام می دانستند و دستی در مبارزه و سیاست داشتند، باعث شده بود که تربیت شدگان جوان در مدرس او سخت وکوی و صحیح العقیده، در خط و راستای ولایت معصومین (علیهم السلام)، بدون التقاط و تفاسیر «من در آوردی» از اسلام، بار بیایند و هر کدام بعدها کارساز و پایدار و بی هیچ هویتی انحرافی به اسلام خدمت نمایند.

اینهمه يك طرف، سعه صدر او در برخورد با اقشار مختلف، اندیشه های مختلف، عقاید مختلف هم يك طرف. جاذبه ای که می کشید و فرم می بخشید؛ بدون آنکه دستوری داده باشد یا بر موضعی چنان پای افشرده باشد که بتوان او را به تعصبی، عصبیتی متهم ساخت. می ساخت، بطوریکه ساخته شده خودش هم نمی فهمید کی اینگونه تغییر کرده است. تغییر می داد، بدون آنکه متغیر توجه به تغییر خویش داشته باشد. یکبار بخود می آمدی و می دیدی با او آشنایی، سنگ صبور توست، دوستش داری و چقدر روشن می توانی واقعیت ها را تحلیل کنی. شیوه ای که هرگز القایی نبود. صد در صد علمی هم نبود. آمیخته ای از عواطف و خرد؛ معجونی از ادبیات و احکام؛ ممزوجی از «شور و ذو و فهم و ایثار»، «وظیفه را به عشق» تبدیل می کرد و عشق را «دین» (۱) می ساخت. فلسفه «اگوست کنت» را با ایمان

کلامی از امام باقر (علیه السلام): هل الدین الا الحبّ.
 «گارودی» بهم می آمیخت و آنرا در رودخانه زلال «معراج
 السّعاده» چنان می شست که تو تبرّای از باطل را در تولّای به
 حق، جلوه گر می دیدی.

اینگونه مردی که آشنای به درد و داغ و رمز و راز و سخن و
 آواز زمانه خویش بود، در مدتی کوتاه چنان در روح پویا و حق
 نگر این جوان مؤثر واقع شد که این تأثیر تا هنگام چشم گشودن به
 دروازه های ملکوت با او همراه و همراز بود و از آن مایه حیات
 می نوشید و تکاپو و ایثار می پراکند.

سالها بعد، او با خاطره همان هم آوازیها، همدلی ها، رهنمودها،
 رفتارهای مهربان پدران آن بزرگ، زندگی کرده بود. در تنهایی
 های دشت و کوه، آنرا با خویش دوباره خوانی نموده بود. از آن
 مدد جسته بود و فانوس شبهای تفکر و تأمل های جوانیش ساخته
 بود و بالاخره او به جمع مبارزین علیه حکومت پهلوی پیوسته بود.

* * * * *

سردار جوان وقتی از کردستان به جبهه های جنوب رخت کشید،
 دیگر در تاریخ ماندگار شده بود و امّتی او را می ستود. حتی دشمن
 هم او را می ستود. دیگر مردی با ایمانی شگرف، عقیده ای خلل
 ناپذیر، جنگاوری تجربه اندوخته و خلاً بود. نامش در رویارویی
 نابرابر با خصم، یاران متزلزل را استوار می ساخت. اگر او بود،
 در محاصره، شهادت شیرین تر می شد و پیروزی الهی تر.

کردستان که آرام گرفت، او هنوز آرام نداشت. جبهه ای به وسعت
 ۱۰۰۰ کیلومتر هنوز فعّال بود و داشت از کیان و ایمان ملتش
 دفاع می کرد و او نمی توانست آرام باشد. روح عدالت طلب، توان
 دیدن کمترین ستمی را در هیچ کجای جهان ندارد. فطرت ضدّ
 ستم، فطرتی فرامّلی است.

اینگونه روانی خاک کشورش را اسیر عناد و عداوت چپاولگران می دید.

پس چگونه می توانست آرام بماند؟ به مبارزان جنوب پیوست. از زمهریر زمستانهای کردستان به تنور گداخته تابستان های خوزستان به قشلا آمد.

دلش از این دنیای فاسد، دنیای تابع زور و ستم سیر آمده بود. جهان مدعی رسالت و دموکراسی و عدالت و حقوق بشر را در سنگرهای صدامی می دید. جهانی که هم کافر بود، هم منافق بود و خود را کاروان سالار تمدن هم معرفی می کرد. اما این جهان آنقدر بدبخت بود که برای نان و نامش علیه موجودیت انسانی خویش برخاسته بود. لوله تفنگش را بر شقیقه خودش گذاشته بود و شلیک می کرد. مدنیت برخاسته از متن ایران را از تاریخ تمدن جهانی می خواست پاک کند در حالیکه به خوبی می دانست این جهش همه انسانهایی است که از یلگی و فساد و تباهی ۲۵۰ ساله صنعتی شدن جهان به تنگ آمده بودند و این بار می خواستند به چگونه زندگی کردن نیندیشند، به چرا زندگی کردن بیندیشند.

این مدنیت، این نیروی آزاد شده در ۵۷ که سهم خود را از تمدن جهانی به خوبی ایفا کرده بود، پایان سلطه «موازنه وحشت»، «صلح مسلح»، «جنگ سرد» و بالاخره خیلی جلوتر از فهم جهانی، حتی پایان «سلطه اقتصادی» را نیز اعلان کرده بود و تمامی «ترهای» هدایت شده ۵۰ سال آینده سرمایه داری را هم نقش بر آب کرده بود. نه یک قطبی بودن جهان را پذیرفته بود و نه چند قطبی بودن آنرا کارساز می دانست و آب پاکی روی دست «داهیه» های بی ایمانی ریخته بود. در واقع جواب «تافلر» ها، «هانتینگتن» ها و «برژینسکی» ها را داده بود و دست گذاشته بود روی ابهام «روابط پیچیده انسان در عصر فراصنعتی» و مچشان را گرفته بود. مسئله ای که به علت ناهمی یا مصلحت اندیشهای

غربی، «صورت مسئله اش» مسکوت مانده بود یا پاک شده بود. آیا این انقلاب، از انقلاب فرانسه کمتر بود؟ بی پشتوانه فرهنگی و بدون داشتن راه حل های جهانی برای انسان، مثل يك قارچ هرز روییده بود. به دست عوام جهان سومی، فقط از جهان بینی تا نوک بینی خودش را دیده بود و اندیشمندان و رجال و رهبران آن به اندازه «تروتسکی»، «شاتوبریان» جهان را نمی شناختند. یا ملتی که بار آنرا بدوش کشیده بود.

در تمدن جهانی، ملتی بی هویت، فاقد ارزشهای انسانی، بدون میراث فرهنگی و بی تجربه در سیاست گذاری جهانی بودند. تا قرن هفدهم، اندیشه های علمای ما در دانشگاههای جهان تدریس می شد و هم اکنون قدرتمندترین علوم انسانی جهان از آن ماست. کدام منصفی است که منکر این حقیقت روشن و عینی جامعه جهانی باشد؟ کدام منصفی است که سهم ما را در رهبری علمی و سیاسی و اخلاقی جهان، در تاریخ ۴۰۰۰ ساله مدون مفهوم، سهم عمده، پیشتاز، خلا، و آینده ساز نداند؟ کدام «دین شناس» منصفی است که «اسلام شیعی» را مستحکم ترین، مستدل ترین، کارسازترین و سعادتمندترین قانون بشریت نداند.

وقتی که در غرب، هنوز کاخ زمامداران نشان «توالت» نداشت، ما «رصدخانه مراغه» را داشته ایم و پایین تر بیابیم؛ وقتی که اجداد دو - سه پشت بالاتر این ملکه انگلیس در ۱۵۰ سال قبل نه بیشتر، «حمام» رفتن را عیب می شمردند و فلان سفیر می گوید: «عطر عربستان هم نمی تواند بوی نفرت انگیز تن ملکه را که سالهاست رنگ حمام بخود ندیده است بپوشاند»، ما تنها کشور شرقی بودیم که دنیا رویمان حساب می کرد و در شر به نفع هر يك از طرفهای مخاصمه ای می چرخیدیم، توازن در روابط بین المللی متغیر می شد.

این ملت بپاخواسته، با میراث فرهنگی غنی، با داشتن هزاران هزار

جلد کتاب و دانشمندی که از هزار سال به این سوی نامشان صفحات تاریخ دنیا را پر کرده است، از آنچه که کرده است خوبی آگاه است و هم چنان پابرجا بر مواضع خویش ایستاده است و انقلاب خود را نقطه عطفی در تاریخ مدنیت می داند. فریادی که خاموش نخواهد شد و حرکتی که متوقف نخواهد گشت و هر چه بگذرد، تأثیر آن بارزتر خواهد بود. چه جهان بخواند و چه نخواهد، ملتها در آستانه عصر «فراصنعتی»، راهشان را بسوی خیر و صلاح ابدیشان برمی گزینند.

* * * * *

وقتی به جبهه جنوب آمد، از هوا آتش می بارید و زمین در کوره خورشید تفته بود و او هنوز مشکلات چند بار زخمی شدنهایش را در جان داشت.

اگر نیروی بدنی او نبود و این بدن نیرومند با ایمانی راستین حمایت نمی شد، هر کدام از آن جراحات می توانست او را از پای در آورد. با اینهمه، رنج می برد و رنجش را پنهان می داشت و هر بار که عملیاتی آغاز می شد، او جزو فرماندهان و طراحان حمله، در آن شرکت داشت و در صحنه پا به پای گردانش می جنگید و هدایت می کرد و پیش می رفت.

دوستانش، بارها و بارها از او درخواست کردند که در خط مقدم به خط شکنان نپیوندد و از همان خاکریزهای بعدی جنگ را هدایت کند ولی او نپذیرفته بود. در باور او نمی گنجید که می شود حضور داشت و همراه رزمندگان نبود. او را برای اینکار نساخته بودند. «صیانت نفس» واژه ای بود که سالها او آنرا از فرهنگ زندگانش محو کرده بود. او عاشق رفتن و به یاران رفته پیوستن بود. عشق نیرویی است که اگر در گنجینه آید حاتم است و چون به میدان نبرد رو کند، رستم است (۱).

تا بالاخره آنشب موعود فرا رسید. شبی که يك عمر برای رسیدن

به آن دویده بود و در وفاداری به زندگی آخرت پابرجا و مؤمن به آن باقی مانده بود.
دردمندی به درمان خویش می رسید. عطشان کویر زده ای سایه سار

. شعری از کتاب طاقدیس ملا احمد نراقی :

عشق در گنجینه آید، حاتم است***چون به میدان پا گذارد، رستم است باغسار همیشه بهار ابدیت را از نزدیک می دید. روح شیدایی به آستانه محبوب کائنات نزدیک می شد. آرزویی بر آورده می گردید. درخت امیدی به ثمر می نشست. رودخانه پرخروشی به دریا می پیوست. شب که دامن گسترده، آخرین غروب زندگانی او هم در افق خونین به پایان رسید.

در چادر فرماندهی قبل از عملیات، نمازی خوانده بود و دعا کرده بود.

آنکه آنجا بود بعدها گفت که : «بعد از نماز به او گفتم : وقت نماز واجب نبود، دیدم نماز خواندی و دعا کردی؟ گفت : برای پیروزی بچه ها و شهادت خودم دعا کرده ام. امیدوارم این آخرین نماز و عبادت من باشد».

نوری ناشناخته در چهره اش بود. معلوم بود حال دیگری دارد. مشخص بود که دیگر متعلق به این دنیا نیست. جانی که به قله کمال خویش برآمده بود، آماده رحیل بود. وقاری داشت که آدمی را به فکر می کشید و خاموش می ساخت. تشعشع آن ایمان زحمت کشیده رنج برده امیدوار، هاله ای از پاکیزگی و قداست، دور او کشیده بود؛ مثل کره ای نورانی که از تابش خویش بر دور خود دایره می بندد. در آغاز نبرد چشمانش را به سقف آسمان دوخت. ستاره ها روشن و درخشان بودند. ستاره ای، شهاب شد و ملتهب از شر به سوی غرب خطی از نور در آسمان کشید و در انحنای

دور افق، در سیاهی نشست و او گویا ستاره عمر خویش را دید که به پایان حیات خود رسیده است. ستاره ای که فرو مرد و درهم پیچیده شد.

نشست و با خود خلوت کرد. چیزهایی گفت و زمزمه ای داشت. هیچکس ندانست با که حرف زد و برای که زمزمه و نجوا کرد و چه گفت.

هر چه بود یقیناً درهای آسمان را آنشب برای او گشوده بودند و این میهمان خاك، تا مقتل خویش فاصله چندانی نداشت.

وقتی فرمانده سپاه از فرستنده ها رمز حرکت را برای نیروهای آماده حمله اعلام کرد، هر چه به او اصرار کردند که در این عملیات جلو نرود، نپذیرفت و گفت: «اگر قرار است در این عملیات لامحاله عده ای شهید شوند، من نیز کنار آنان خواهم بود» و از چادر بیرون زد و با بی سیم چی اش به سوی خط حرکت کرد.

ناله دوستش را می شنید که او را برای ایستادن و جلو نرفتن قسم می داد و او گویا که نشنیده است و در سیاهی شب گم شد و هرگز بازنگشت.

در بهشت رضای مشهد مقدس رضوی، در قطعه شهدا، قبریست که با دیگر قبرها تفاوتی ندارد. پرچمی که آیه وحدانیت حق را بر آن نوشته اند، بر فراز آن در اهتزاز است. آفتاب بر آن قبر می تابد و بارانهای بهاری آن را می شوید و هجوم بادهای پاییزی، برگ درختان را از مسافتی دورتر به روی آن می ریزد. برگهای هزار رنگ که خونابه ریز خزان اند و برفهای زمستانهای بینالود آنرا می پوشانند. عکسی در قاب آلومینیومی لبخند می زند و چشم به آسمان دوخته است. پشت عکس نمای رودخانه ای است و سایه چند نخل در سوی چپ آن نمودار است. بر آن سنگ قبر دو سطر

کوتاه بیشتر نوشته نشده است.
سردار رشید اسلام : محمود کاوه
تولد : ۱۳۴۰/۰۳/۰۱ ، شهادت : ۱۳۶۵/۰۶/۱۱